



# به روش سامورایی

سپید مهدی موسوی

武士のやり方で

به روش سامورایی

سید مهدی موسوی

# به روش سامورایی

نویسنده: سیدمهدی موسوی

انتشارات: سایه‌ها

سال انتشار: ۲۰۱۹ میلادی / تابستان ۱۳۹۸

تصویر روی جلد: آزاده خواجه‌نصیری

طراح جلد: عاطفه خواجه‌نصیری

ویراستار: مژگان حاجی‌زادگان

صفحه آرا: آگرین

XAW9344D82P :GGKEY

[www.mehdimousavi.net](http://www.mehdimousavi.net)

<https://t.me/seyedmehdimooosavi2>

<https://instagram.com/seyed.mehdi.moosavi>



۱

تبعید، فُرم دیگری از «بعد» و  
مشکوک، شکل تازه‌ای از «کشک» است!  
من که قرار بود قوی باشم  
بر روی گونه‌هام چرا اشک است؟!

تنهایی‌ام فشرده شده در هیچ  
خود را میان آینه می‌بوسم  
بیدار می‌شوم وسط وحشت  
اما هنوز داخل کابوسم

بیگانه از زمان و زبان هستم  
از ارتباط، عاجزم و خسته  
باید شروع کرد به پوسیدن  
در این اتاقِ کوچکِ دربسته

یک بمب منفجر نشده در مرز  
یک بسته خاک در چمدان هستم  
این بغض نیست، گریه و شیون نیست  
من نصف رودهای جهان هستم

حک می‌کنم به مرحمت چاقو  
روی لبان غمزده‌ام خنده!  
با داستان مسخره‌ی تغییر  
یا با جوک امید به آینده!!

تبعید، قبل و بعد نمی‌فهمد  
پاییز ما ادامه‌ی پاییز است  
فرقی نمی‌کند که کجا هستی  
این آسمان، همیشه غم‌انگیز است

هر گوشه‌ای که آدم غمگینی‌ست  
من شکلی از ادامه‌ی شب‌هاشم  
این شعر را چرا به شما گفتم؟!  
من که قرار بود قوی باشم

درجا زدم، دویده شدم در جا  
این قصه‌ی همیشگی من بود  
بر سنگ قبر کوچک من بنویس:  
این لاک‌پشت، فکر رسیدن بود



۲

چه ماهی است که قهرید آ بگیر از من؟!  
مرا بچسب به قلاب یا بمیر از من!

به روزنامه، به شبنامه، توی اینترنت  
خبر گرفت... و اما چقدر دیر از من

تمامی صفحاتم، تمامی موهام  
سپید می بینی چون شده ست پیر از من

به گریه هات بخندم؟ نه! بی تفاوت تر!  
تو ابر باش، تو رگبار تر... کویر از من!

مرا به سینه بچسبان به عمق پستان هات  
که بی قرار شود قطره های شیر از من

به من بچسب که دیوانه‌وار دلتنگی!  
به من بچسب... و تا صبح لب بگیر از من

به من بچسب که سنگم! اگر چه سخت‌ترم  
بجنگ! دوستِ بازنده‌ام! اسیر از من

به من بچسب، به تاریخِ پشتِ این کلمات  
که واژه‌ها تله باشند تا... پنیر از من!

که رد شود کسی از مرزِ ناخودآگاهم  
شقیقه‌ها تیر از درد، غرقِ تیر از من

که گم شوی ته سردرد، از فراموشی  
که هیچ چیز نماند... بنوش سیر از من!

به موشِ داخلِ سوراخ، ماهی در حوض  
نگاه کن که منم! اسم را بگیر از من

جدا شدی و ندیدی چه بر سرم آمد  
نمانده است به جز «تو» در این مسیر از «من»

دوباره آمده‌ای تا چه؟! من، پُر از خالی‌ست!  
بساز یک نفرِ تازه، ناگزیر از من...



۳

از گلیمم درازتر شده است  
قسمتی از زبان من عربی ست!  
هیچ چیزی نگو! مواظب باش!  
شعر من گریه کرده و عصبی ست  
دردها را چگونه شرح دهم؟!  
ترسناک است یا که بی ادبی ست

کیک و ساندیس یا تُن ماهی  
ای مخاطب بگو چه می خواهی؟!



تو که از جنسِ ململِ صبحی!  
ای پُر از خوابِ کاشیِ آبی!  
تو که عطر و گلاب می‌رینی!  
تو که شب با زنت نمی‌خوابی!  
ای مؤدب! تمیز! خوب! قشنگ!  
ای مخاطب‌نمای قلابی!

دوستدار کتاب‌های کلفت!  
شعرِ ویژه برات خواهیم گفت:

«توی چشم‌ت شرابِ شیراز است  
جنس لب‌هات، شهد و قند و عسل  
بستری ساز از گل و لب‌خند  
تا خود صبحگاه، بوس و بغل  
نغمه‌ی عشق، بلبلانه بخوان!  
زیر مهتاب، در دل جنگل...»

می‌شود گفت و ساخت تا به ابد!  
ای مخاطب! تو که خوش‌آمد!!

شعر من فرق می‌کند اما  
ناامید است، بوی خون دارد  
قابل گفتن و نگفتن نیست!  
دردهایی که در درون دارد  
می‌زند توی گوش خواننده  
شعر من واقعاً جنون دارد

داغی آتش است و آتش نیست  
نظر هیچ‌کس به تخمش نیست!



شعر من نعره در شب مستی‌ست  
سبقت از سمتِ راست در اتوبان  
گریه‌ی بی‌صدای یک سرباز  
اعتصاب غذاست در زندان  
یک «توبوس پیر»<sup>\*</sup> توی کویر  
یک مسافر، کنار یک چمدان

شعر من، اسمِ دیگر درد است  
توی هر بیت، خودکشی کرده‌ست

اهل دیوانگی و تجربه است  
چند شب توی غار خوابیده  
هم‌زمان سکس کرده با شش مرد!  
با زن باردار خوابیده  
مست، افسرده، با لباس کثیف  
روی ریل قطار خوابیده

بی‌توجه به هر درست و غلط  
شعر من مثل زندگی‌ست فقط

شعر من، یک زن برهنه شده‌ست  
در دلش رمز و راز هم دارد  
خواهش زائری‌ست توی حرم  
به خدا اعتراض هم دارد  
پسری مذهبی‌ست حینِ بلوغ  
خوابِ غیرمجاز هم دارد!

---

\* نام داستان کوتاهی از ریچارد براتیگان در مجموعه‌ی «انتقام چمن»

خون که روی ملافه می‌باشد  
می‌تواند شبیه من باشد

می‌تواند که بغض کارگری  
از حقوق نداده‌اش باشد  
دختری بعد تست حاملگی  
گریه‌ی بی‌اراده‌اش باشد  
گرمی بچه‌ات در آغوش  
خنده‌ی فوق‌العاده‌اش باشد  
قصه‌ی برگ توی پاییز است  
اول و آخرش غم‌انگیز است

من خودم یک کتاب فلسفی‌ام  
که فقط گفته که نمی‌دانم!  
ساکن قطب‌های یخ‌زده‌ام  
سال‌ها می‌شود زمستانم  
خنده‌ام یک نقاب تکراری‌ست  
تا ابد ناامید می‌مانم

شعر، یک لحظه مکث در گیجی‌ست  
زندگی یک سقوط تدریجی‌ست

لحظه‌ی حال هست و دیگر هیچ!  
لحظه را توی لحظه قاب بگیر  
با لب عاشقت سؤال بکن  
از تن خسته‌ام جواب بگیر  
من شبم! شعرهام غرق شب است  
برو حمام آفتاب بگیر!



الکل خونم افت کرده عزیز  
پیک من را کمی زیاد بریز

حذف کردم من و تو را از شعر  
خواستم مختصر کنم خود را  
توی هر بیت، توی هر کلمه  
از جنون، شعله‌ور کنم خود را  
بغلم کن، یکی بشو با من  
تا فراموش تر کنم خود را

قفل و زنجیر کن مرا با لب  
ترسناک است واقعا این شب...

اِبرم! که توی هر نفسی گریه می‌کنم  
شمعم! که روی کیکِ کسی گریه می‌کنم

موزیک، از بلندتر از هر بلندتر  
زخمی به روی صورتم از پوزخندتر!

پیکی که به سلامتیِ مست می‌زنند  
جمعیتی که توی سرم دست می‌زنند

زهر است یا شراب؟! که محوِ پیاله‌ام  
این کیک مال کیست و من چند ساله‌ام؟!

از حرکتِ خودم به عقب فکر می‌کنم  
با چشم‌های بسته به شب فکر می‌کنم

از آرزوی فوووت شده بعد مکث‌ها  
لبخندِ زورکیم به بارانِ عکس‌ها



این کادوی کی است؟ که تویش سرِ من است!  
یا این یکی: جنازه و خاکستر من است!

قلبم روبان زده وسطِ کادویی رها!  
انگشت‌های له شده‌ام توی جعبه‌ها!

با خنده روی روح و رگم تیغ می‌کشند  
شب‌گریه‌هام توی سرم جیغ می‌کشند

دیوانگی نشسته دقیقاً به جای من  
چاقو نشسته در وسطِ دست‌های من

گیجم که ترس‌های خودم را چه می‌کنم  
من پشت کیک و شمع در اینجا چه می‌کنم؟!

تنهایی‌ام شبیه کسی نیست جز خودم  
افتاده توی «شام غریبان» تولدم

در من کسی رها شده از شاخه مثل برگ  
جشنی ست به مناسبتِ سالگردِ مرگ!

دردی ست در سرم، وسطِ شعر، در تنم  
با قرص‌های مسخره‌ام حرف می‌زنم

تنهام مثل گریه‌ی در دُور افتخار  
تنهام مثل در وسطِ میوه‌ها خیار!

تنهام مثل کارگری بعد اعتراض!  
تنهام مثل گونه‌ی در حال انقراض

تنهام مثل عکس پدر توی کیف پول  
مانند اعتقاد به یک دین بی‌رسول!

تنهام مثل باد... رها از هر آنچه هست  
تنهام مثل گریه‌ی فرمانده از شکست...

در من جویده می‌شود از درد، ناختم  
به شمع‌های خستگی‌ام فوت می‌کنم

از روزهای این‌همه بد تا به کودکی  
خاموش می‌شوند دقیقاً یکی یکی

پرتاب می‌شوم وسطِ زندگی گند  
از گریه‌ام تمام جهان دست می‌زنند!

مبهوتم و تمام سرم، بوق ممتد است  
جشن تولد است ولی حال من بد است

من در کی از سیاه، میان سپیدی‌ام  
من پوچی‌ام! عصاره‌ای از ناامیدی‌ام

من در کی از حقیقتِ جبرم در انتخاب  
دیدم که روز خوب، دروغی‌ست در کتاب

ابری که در میان عطش گریه می‌کند  
شمعی که روی نعل خودش گریه می‌کند

بالا می‌آورم وسط جشن، روی میز  
چیزی عوض نمی‌شود امسال... هیچ چیز...



۵

پرنده گفت: به تخمم بگو که جوجه شود  
دوباره می سازم، آسمان آبی را  
کنار می زنم از متن، پرده ی شب را  
که جیک جیک کند صبح آفتابی را

پرنده گفت: به تخمم بگو که جوجه شود  
که ترس، منتظر هیچ کس نخواهد بود  
که تا ابد می خوابیم روی بالش ابر  
که سرنوشت من و تو، قفس نخواهد بود

پرنده گفت: به تخمم بگو که جوجه شود  
که جیک جیک کند مثل یک پرنده ی شاد  
نترسد از صیاد و شکارچی چون که  
تفنگ های قدیمی شکوفه خواهد داد!



پرنده گفت: به تخمم بگو که جوجه شود  
که اسم حذف شده از کتاب، «شلیک» است!  
که آب و دانه زیاد است مثل آزادی  
که صادقانه بگوییم: بهار نزدیک است

پرنده کرد نگاهی به خنده‌ی روباه  
پرنده کرد نگاهی به چشمِ موزیِ مار  
پرنده کرد نگاهی به میله‌های قفس  
پرنده کرد نگاهی به حرکتِ گفتار

پرنده کرد نگاهی به لاشه‌ی جفتش  
پرنده کرد نگاهی به خونِ رویِ پرش  
پرنده کرد نگاهی به بالِ کوچکِ خود  
غمِ بزرگ... و تنهاییِ بزرگ‌ترش!

جهانِ مسخره‌ای که عقب، جلو می‌رفت  
پرنده آویزان بود، از طنابِ کلفت  
نگاه کرد به تخمِ شکسته‌اش سر میز  
پرنده گفت: به تخمم... و هیچ چیز نگفت...



۶

شب‌ها سکوتِ فارسی‌ام باش  
هی فارسی بچسب به لب‌هام  
هر حرف را بریز درونم  
جاری شو در ادامه‌ی شب‌هام  
من غریبِ تمامِ جهانم

در فارسی به آه بگو آه!  
آهی که توی یک چمدان است  
با فارسی برهنه‌ترم کن  
هر حس و فکر، توی زبان است  
پس مک بزن به زن به زبانم

او فارسی‌ست با بد و خویش  
با بغض‌های قابل تشخیص  
با ترس از رها شدنِ گیس  
با آن نگاهِ فارسیِ خیس  
ساکت شده که شعر بخوانم

آغوش می‌شود ته هر حرف  
تا پا به جمله‌ای بگذارد  
زن نیست، مرد نیست، نبوده!  
او فارسی‌ست، جنس ندارد!  
من فعلِ غرقِ در هیجانم

می‌ترسم از کلام به جز تو  
می‌ترسم از سکوت عزیزم!  
از اینکه گم شوی وسطِ شهر  
از دست دادن همه‌چیزم!  
باید که توی خانه بمانم

فحش‌م بده به فارسی محض  
وصلم به ذره‌های حیاتت  
هر حرف را بریز درونم  
ارضام کن ته کلماتت  
که خسته از زمین و زمانم

از یاد برده‌ام همه‌ام را  
غربت گرفته کلّ جهانم  
چیزی نمانده است برایم  
غیر از لب‌ت به روی لبانم  
جز طعم بوسه توی دهانم

پس بیشتر مواظب من باش  
پس بیشتر مواظب من باش  
در روزهای ابری تبعید...



۷

(الف)

اسمم «ام» است... داخل یک راهروی تنگ  
در جستجوی یافتنِ ردّ دخترم!  
با یک تفنگِ نیمه‌پُر و چند جای زخم  
و یک صدای گنگ که پیچیده در سرم

سربازهای احمق، شلیک می‌کنند  
مجبور می‌شوم بُکشم قبلِ مردنم!  
و یک صدا که توی سرم حرف می‌زند  
دیوانه‌وار به همه‌جا تیر می‌زنم

من سال‌هاست می‌روم اما نمی‌رسم  
در خاطراتِ گمشده در هم شکسته‌ام  
در انتهای راهرو انگار که دری‌ست  
باید عبور کرد... که بسیار خسته‌ام...

من سال‌هاست می‌روم اما نمی‌رسم  
هر روزم از تمامی تاریخ، بدتر است  
باید ادامه داد ولی این مسیر را  
تنها دلیلِ زندگی‌ام، عشقِ دختر است!

(ب)

اسمش «ام» است... شخصیتِ بازیِ من است!  
 من پای کامپیوترِ شخصی نشسته‌ام  
 مامانِ صدام می‌زند از پشتِ در ولی  
 از دیدن قیافه‌ی فامیل خسته‌ام!

من «مهدی» ام که عاشقِ حجمِ اتاقم  
 تنهاییِ مداوم و هی بازی و کتاب  
 موسیقیِ بلند، تلگرام، فیس‌بوک  
 ارضا شدن به یاد کسی توی تخت‌خواب

انگار توی این بازی گیر کرده‌ام  
 [بازی مرا به «بودن» نزدیک می‌کند]  
 از هر مسیر می‌روم اما نمی‌رسم  
 «ام» - گیج! - رو به دنیا شلیک می‌کند

در انتهای راهروِ انگار که دری‌ست  
 اما تله‌ست! قبلا از این راه رفته‌ام!...  
 پا می‌شوم!... و می‌روم آرام سمتِ در  
 که خسته است از این همه تکرار، هفته‌ام

(ج)

او نوجوانِ سرکشِ افسرده‌ای‌ست! که  
 از خانه‌ای که ساخته‌ام فکرِ رفتن است  
 از در به سمتِ مرحله‌ی بعد می‌رود  
 او «مهدی» است!... شخصیتِ بازیِ من است!!...



۸

بذار از اوّل قصّه بگم: می‌میره اون مردی  
که من تنها دلیل واقعی رفتنش می‌شم  
گلوله می‌زنه توو مغزم و آهسته رد می‌شه  
پلیس احمقی که فکر می‌کرده زنش می‌شم



به چشمت زل زدم اون تپله‌های خیس جادویی  
که پشتش یه دریچه رو به یه شهر خیالی بود  
به‌هم گفتم یه روز خوب توو راهه... به‌هم گفتم...  
به‌هم گفتم ولی انگار که لحن سؤالی بود!

بغل کردی منو جوری که جونم رو بدم واسه ت  
 واسه اون چشم‌های لعنتی که غرق اندوهه  
 صدای در زدن اومد، صدای پیچ‌پیچ جتا!  
 نترسیدم! که پشت من تویی... که پشت من کوهه...

به چشمات زل زدم اون قهوه‌های تلخ بیداری  
 به اون چشما که از هر چی که هست و نیست، عاصی بود  
 با شعرات، با تنت، با پیرهنّت، با درد خوابیدم  
 توو اون روزا که عشق و عشقبازی هم سیاسی بود!

بهت گفتم برو با اینکه بی تو از تو می‌مردم  
 منی که با جنون، با عشق، با خون زندگی کردم  
 بهت گفتم برو... رفتی! ولی هر شب ولی هر شب  
 با اسمت روی دیوارای زندون زندگی کردم

بهت گفتم: برو! این خاک مرده، جای موندن نیست  
 بهت گفتم: طلسمِ مرگِ دیوا اون‌ور مرزه  
 بغل کردی منو جوری که حس کردم تنم سُر شد  
 بهت گفتم که لبخند تو به دوریت می‌ارزه

بذار از آخر قصّه بگم که مثل من تلخه  
 که خوبی‌های تو از اوّل تاریخ، لو رفته!  
 بذار از آخر قصّه بگم از مرد غمگینی  
 که می‌بینه تفنگاشونو اما باز جلو رفته

بذار از آخر قصّه بگم که مثل تو تلخه  
 پلیسایی که می‌خوان فک کنم یه آدم دیگه‌م  
 منو توو انفرادی فرض کن توو فکر آغوش  
 منو زیر شکنجه فرض کن که اسمتو می‌گم!



چرا گریه کنم از اوّل قصّه که می‌دونم  
که هر چی که بشه قصّه نه غمگینه! نه دلگیره!  
که ما مُردیم و می‌میریم توو تاریخ... اما عشق  
نمی‌میره، نمی‌میره، نمی‌میره، نمی‌میره...



یک نیمه‌ام در آتش افتاده، افتاده نیم دیگرم در باد  
چیزی به‌جا از من نخواهد ماند جز ردّی از خاکسترم در باد

دلخسته‌ام از باید و شاید... سیمرغی از قصّه نمی‌آید!  
هر بار می‌خوانم تو را در اشک، عمری‌ست می‌سوزد پَرَم در باد

از فرفره در کودکی‌هایم تا بادبادک‌های رؤیایم  
تا قلب تنها، قلب تنهایی! را عصر جمعه می‌بَرَم در باد

هر عصر جمعه توی این غربت یاد تو می‌افتم که می‌افتم  
وقتی درِ گوشِ تو می‌گفتم از علّت چشمِ تَرَم در باد

از علّت این حال غمگینم، از چیزهایی که نمی‌بینم  
فریادهای دائم در آب تا حرف‌های آخرم در باد



از علّتِ آشفته‌ی مویم، از شعرهایی که نمی‌گویم  
از گریه‌ی خودکار بر کاغذ، از ناله‌های دفترم در باد

حلاجیم و بر دارها تنها، بی‌جسم! بعد از مُثله کردن‌ها  
اما به یادِ یارِ بی‌انکار، آواز می‌خواند سَرَم در باد

بر باد رفتم از عبورِ شک، مثل عروسک‌های یک کودک  
که ناگهان یک روز یادش رفت... و خاطرات بدترم! در باد...

از نارفتنی‌هایتان سیرم!... هرچند که تا صبح می‌میرم  
دنیايتان را سیل خواهد برد از گریه‌های مادرم در باد

۱۰

ای رقص نور بر لب چاقوها  
ای در سکوت، وقت هیاهوها  
ای چشم بی گناهی آهوها  
ای آخرین الهه‌ی جادوها  
دورم بی‌پیچ و قاتل خوبی باش!  
دارم بزن دوباره از آن موها

من آرزوی بال نخواهم کرد  
اندیشه‌ی محال نخواهم کرد  
خورشید را خیال نخواهم کرد  
یک ذره قیل و قال نخواهم کرد  
هر کار خواستی بکن اصلاً تو!!  
من خسته‌ام... سؤال نخواهم کرد...



من وقت انتخاب، غم‌انگیزم  
درمانده از جواب... غم‌انگیزم...  
در اوّل شراب، غم‌انگیزم  
در آخر شراب، غم‌انگیزم  
از من نخواه شور و هماغوشی  
من توی رختخواب، غم‌انگیزم

جز دید و باز دید نخواهد بود  
آغاز سال، عید نخواهد بود  
جز غصّه‌ای جدید نخواهد بود  
در قصّه‌ام امید نخواهد بود  
روزی سیاه دارم و می‌دانم  
که بعدِ آن سپید نخواهد بود

تبعیدی‌ام میان جهنّم‌ها  
وصل است زندگیم به ماتم‌ها  
راهی به تیغ و قرص تر از سم‌ها  
لبخند در محاصره‌ی غم‌ها  
دست مرا بگیر که می‌ترسم  
می‌ترسم از تمامی آدم‌ها

من ترس چرخ خوردن میدانم  
من گریه‌های لحظه‌ی پایانم  
فریاد پشت میله‌ی زندانم  
من آخرین امید به انسانم  
درکش برای جامعه‌ام سخت است  
این درد را چطور بفهمانم؟!

ای پشت کوه‌ها سَحَرِ جَعَلی!  
ای شادی پس از خَبرِ جَعَلی  
ای روزهای خوب‌ترِ جَعَلی  
ای آخرین پیامبرِ جَعَلی!  
من از تو باز معجزه می‌خواهم  
من باز از تو معجزه می‌خواهم...



۱۱

تصویر در چشم مُرد و بردند از لب، صدا را  
[در اوّل شعر گفتم، از ابتدا، انتها را!!]

من حبه‌انگور بودم قایم شده زیر یک تخت  
شنگول و منگول خوردند گرگانِ زنگوله‌پا!!!

من گوش خود را گرفتم با پنبه‌هایی از آتش  
در دفترم فحش می‌داد، سارا به دارا به سارا...

من با کدو قلقله زنِ قِلِ خوردم از لای تاریخ  
تا از کدویش درآمد با سنگ زد بچه‌ها را

چوپان ولی راست می‌گفت، از حمله‌ی گوسفندان  
به بچه‌گرگ گرسنه! تا آخر ماجرا را

در کوچه‌ها می‌دویدند دنبال هم موش و گربه  
تا اینکه تیغی جدا کرد پا و سر هر دو تا را

از تشنگی داشت می‌مرد گاو حسن، اسب بابا  
خورشید خانوم خندان می‌برد بالا دما را!!

گاوی که پستان ندارد، محبوب کشتارگاه است  
خودسوزی عم‌قزی بود، وقتی بریدند پا را

تصمیم کبری چنین بود: چیزی مهم نیست جز هیچ!  
می‌شست با خون و افیون، پس مانده‌های خدا را!!

افسانه‌های قدیمی شد پودر! در کارخانه  
بیپه‌وده در آب می‌زد موسی به دریا عصا را

بابای بی آب آمد، بابای بی نان و بی داد  
با خون و سرفه به سختی می‌داد بیرون هوا را

کفتارهای همیشه با حمد و سوره رسیدند  
خرما نبود و به جایش خوردند صاحب‌عزا را!!

در باغ وحشی مجهز کردند و کردند و کردند  
از اولین جوجه‌اردک تا آخرین اژدها را

می‌برد و می‌کشت و می‌خورد رؤیای هر شخصیت را  
بلعید و گایید یا رید هر قصه‌ی آشنا را

من داخل خانه بودم، انگار دیوانه بودم  
ای کاش دنیا همان‌جا از یاد می‌برد ما را



من آخرین بچه بودم، در قرن تردید و آهن  
که رفت و هی رفت و گم شد، این راه بی انتها را

ما شمع در گردبادیم، آن سوی شب ایستادیم  
این قصه‌ی ما و من نیست، باید عوض کرد جا را



۱۲

دختری که با سیم تلفن، موهایش را می‌بندد  
موبایل ندارد  
لپ‌تاپ ندارد  
و بلد نیست برای آزادی، هشتگ بزند  
فقط دیوانه‌وار لخت می‌شود  
در خانه  
در کوچه  
در خیابان  
در اتاق‌های وحشی تیمارستان  
در تخت‌های خسته‌ی خودکشی  
در آغوش مردی که نمی‌پرسد چرا!  
که منم  
که بوی عطر زنانه‌ای می‌دهم  
که مویی غریبه روی کتم جا مانده است



که موبایلم دیوانه‌وار زنگ می‌خورد  
 که نمی‌پرسد چرا  
 فقط لخت می‌شود  
 با بوسه‌ای که بوی گلی را می‌دهد  
 که آخرین آدمخوار جنگل‌های استرالیا  
 به موهایش زده بود  
 و ناخن‌هایش را می‌کشد بر پوست شانه‌ام  
 و پایین می‌آید تا کمرم  
 و پایین می‌آید تا خیمه‌ی سرخپوستی  
 که نامش «ایستاده با اشک» بود  
 و از زخم‌هایش در نبرد با موجودی وحشی  
 خون می‌ریخت  
 و نفس‌هایش می‌پاشد توی صورتم  
 مثل بومی جنگل‌های آفریقا  
 که قبیله‌اش را پیدا کرده باشد  
 با حروفی متشنج و رقصی در اندام



دختری که موهایش را با سیم تلفن می‌بندد  
 با سیم تلفن هم خودش را دار می‌زند  
 و تبدیل می‌شود به پلنگی که  
 دیوانه‌وار در دشت‌ها می‌دوید

## ۱۳

با زن اولیم خوشبختم  
پای سفره، کنار ظرف غذا  
در صف مرغ و قیمه‌ی نذری  
موقع شام‌های جشن و عزا

با زن دومیم خوشبختم  
وسطِ قهر کردنِ به‌دروغ  
با صدای همیشگی «فرهاد»  
داخل کافه، بعدِ شعرِ «فروغ»

با زن اولیم خوشبختم  
موقعِ پارک بردنِ پسر  
با صدای دویدنش با چای  
تا که حس می‌کند که پشتِ درم



با زن دوّمیم خوشبختم  
زیر باران گیج فروردین  
خیسی گونه و لب و موهاش  
شیطنت هاش داخل ماشین

با زن اوّلیم خوشبختم  
خوردن تخمه، دیدن سریال  
سفر رشت، آخر هفته  
طرح تعویض گاز یا یخچال

با زن دوّمیم خوشبختم  
مثل سیگارهاش در آتش  
بوی گنگ تنش میان تنم  
اس ام اس دادنِ یواشکی اش

با زن اوّلیم خوشبختم  
گره روبریش در تشویش  
از سکوتش جلوی مهمان ها  
خنده اش پشت چادرِ رنگیش

با زن دوّمیم خوشبختم  
سبزی گریه اش ته خرداد  
دیدن فیلم توی آغوشش  
موی کوتاه قرمزش در باد

با زن اوّلیم خوشبختم  
توی یک خواب رنگ و رو رفته  
بحث یک بچه یا دو تا بچه!  
نصف شب های آخر هفته



با زن دومیم خوشبختم  
موقع خواندن کتاب جدید  
وقت خاموش کردن گوشیش  
لحظه‌ی سرکشیدن تردید

■

سایه‌ی تکه پاره‌ام هر شب  
گریه می‌کرد داخل تختم  
با زن اولیم خوشبختم؟  
با زن دومیم خوشبختم؟...



۱۴

در من بیا برقص آ  
با وزن این ترانه  
این شعر عاشقانه  
این آخرین بهانه  
که موسم بهار است

در من بیا برقص آ  
این فصل، گریه دار است  
یک دوست توی زندان  
یک دوست روی دار است  
یک دوست زیر بار است  
از هر طرف فشار است  
گوریل روی کار است!  
که موسم بهار است!!

در من بیا برقص آ  
تا شعر، شاد باشد

در خانه‌های مردم  
شادی زیاد باشد  
با من برقص در خون  
با ناله‌های مجنون  
با توده‌ها و افیون  
با سطرهای قانون  
با نارگیل میمون  
با یونجه‌های قاطر  
با گریه‌های شاعر  
که موسم بهار است

در من بیا برقص آ  
«کشتی شکستگانیم»\*  
بدجور خستگانیم!  
از هم گسستگانیم  
با من برقص، یکسر  
در جنگ نابرابر  
«آسایش دو گیتی!»  
تفسیر این دو حرف است:»\*\*  
از دشمنان گلوله  
از دست دوست، خنجر!!  
که موسم بهار است

در من بیا برقص آ  
با نغمه‌ی هزاران  
با ناله‌های یاران  
با اشک سوگواران

---

\* کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازبینم دیدار آشنا را (حافظ)  
\*\* آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است:/ با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا (حافظ)



با خون سربداران!  
یعنی به ما چه جنگ است!  
باید که شاد باشیم  
که زندگی قشنگ است!!  
دنیا امیدوار است  
هر حرف بد، شعار است  
که موسم بهار است

آرام باش جانم  
«ای یار مهربانم!  
دارم سخن فراوان  
با آنکه بی‌زبانم»\*  
از روزهای تبعید  
از روزهای زندان  
از روزهای اوّل  
از روزهای پایان  
باید که شاد باشم  
این روزها بهاری‌ست  
روز درختکاری‌ست  
لبخندهای زوری‌ست  
نارنجک و ترّقه  
باتوم یا گلوله  
یا چارشنبه‌سوری‌ست  
مأمور در کمین است  
یا بحث عقل و دین است  
یا طول آستین است  
یا «سیلی» برادر  
که کل «هفت‌سین» است

---

\* من یار مهربانم/ دانا و خوش‌زبانم/ گویم سخن فراوان/ با آنکه بی‌زبانم (عباس یمنی شریف)



در من بیا برقص آ  
تاریخ سرزمینم  
چیزی به غیر غم نیست  
جز پوچی و عدم نیست  
جز اشک متهم نیست  
اما سکوت کردیم  
با اینکه حرف، کم نیست  
از من نخواه شادی  
من تا ابد همینم!  
«می جویمت چنان آب»\*  
در چشم‌های بی خواب  
در دست‌های قصاب  
در شعرهای حافظ  
در شعرهای سعدی  
ای اسم خارج از وزن:  
آزادی...  
از من نخواه شادی  
لعلت به سال قبل  
لعلت به سال بعدی  
لعلت به روز تعطیل  
لعلت به سال تحویل  
ای بین هیچ و هرگز!  
ای تا به صبح در تب!  
ای از جنون، لبالب!  
با چشم‌های قرمز  
با من برقص امشب...

---

\* می‌خواهمت چنان که شب خسته خواب را / می‌جویمت چنان که لب تشنه آب را (قیصر امین‌پور)



## ۱۵

از درد، غرق گریه شدن خوب است!  
در عشق، التماس شدن سخت است  
سخت است اینکه فرق کنی با فرق  
موجود ناشناس شدن، سخت است

سخت است اینکه هم پسر و دختر  
معشوق‌های توی سرت باشند  
سخت است چند آدم نامرئی  
تنها رفیقِ دُور و برت باشند!

سخت است گفتن به کسی، اینکه  
افسردگیت، شکل جنون دارد  
سخت است گفتن به کسی، این مرد  
یک جور زهر، داخل خون دارد!

سخت است لب ببندی از این کابوس  
هر روز و شب، شکنجه‌ی روحی را  
تنهاییِ بزرگ کسی بودن  
که دوست داشت سکس گروهی را

سخت است این صداقتِ بی هر حذف  
عریانیِ همیشگی از هر چیز  
اندیشه‌ی نوشتنِ یک ممنوع  
کوبیدنِ مدامِ سرت بر میز

سخت است اینکه در بغل مردی  
خوشحالی‌ات شبیه به غم باشد  
بعد از هزار بار پشیمانی  
احساسِتان شبیه به هم باشد

سخت است اینکه در بغل یک زن  
دیوانه‌وار وار ترش باشی!  
او عاشقِ بزرگیِ دندانت  
تو محو خال بر کمرش باشی!!

سخت است سکس با کلمه، با شعر  
ارضای شدن میانِ لبیِ همدرد  
سخت است این تفاوتِ ویرانگر  
با آدمی که درک نخواهد کرد

سخت است این نیاز به آدم‌ها  
در یک جهانِ منطقیِ یکدست!  
سخت است اینکه فکر کنی یک عمر  
که یک نفر شبیه تو حتماً هست



من ناامید نیستم از فردا  
این برگ، سهم باد نخواهد بود  
با اینکه فالگیر به من گفته  
که عمر من زیاد نخواهد بود...

با احترام به ترجیع‌بند معروف «هاتف اصفهانی»:

عاشقش می‌شوم... چرا؟ شاید  
چشم‌هایش شبیه یک نفر است  
بی‌جهت گریه می‌کند... انگار  
از سرانجام قصّه باخبر است  
بغلش می‌کنم بدون کلام  
بعد می‌بوسمش... که بی‌اثر است  
می‌فشارم تن نحیفش را  
گاز می‌گیرم از لب سرخش  
می‌مکم پوست ظریفش را  
تن من از تنش به تن تتن  
دُور بغضش سماع خواهم کرد  
بعد آرام می‌شود در من  
گور بابای شیخ و منتقد و...  
خرِ تحصیل کرده باز خر است!!



که جهان، این اتاق و تخت و تو است  
 خب به من چه! چه چیز، پشت در است؟!  
 من به تو دلخوشم که از عطرت  
 دین و دنیای شهر در خطر است  
 من به تو مؤمنم که می فهمی  
 عشق من از خدا بزرگتر است!

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو

عاشقش می شوم... که توی سرش  
 فکر یک بچه توی آفریقا است  
 نگران سرخس های شمال  
 فکر تنهایی عروسک هاست  
 نکند رودخانه خشک شود  
 خانه ی دوست... دوست... دوست... کجاست؟!  
 چند بچه گرسنه اند هنوز؟!  
 چند موشک هنوز در دنیا است؟!  
 چند تا ببر زنده اند هنوز؟!  
 چند ماهی هنوز در دریا است؟!  
 شب که خوابش نمی برد تا صبح  
 نگران پتوی روی شماست!!  
 ناتوان است از بیان کردن  
 در سرش دائما صدا و صداست  
 عاشق هر چه جز خودش بوده  
 همه جا هست و باز هم تنه است  
 از خدا هیچ چی نمی خواهد  
 نگران فشار، روی خداست!!

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو!

عاشقش می شوم... که می بینم  
خنده اش را میان رنج و عذاب  
صبح تا شب کتاب می خواند  
وسطش قرص می خورد با آب  
فکر خود نیست، فکر ماهی هاست  
مثل یک کرم، بر سر قلاب  
صبح تا شب، سکوت دائمی است  
با خودش حرف می زند در خواب  
نشئه ی باد می شود نه حشیش!  
مست از آب می شود نه شراب!!  
همه ی روز گریه می کند از  
مرگ یک شخصیت میان کتاب  
فکر احوالپرسی از گل هاست  
فارغ از دوزخ و بهشت و حساب

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو!

عاشقش می شوم... که مطمئنم  
تا دل مرگ، یک قدم دارد  
خسته است از جهان و آدم هاش  
توی لبخنده اش غم دارد  
حرف او را کسی نمی فهمد  
همه جا شکل متهم دارد  
عاشق از خودش رها شدن است  
گرچه این عشق، درد هم دارد



فارغ است از جهان ولی انگار  
چیزهایی هنوز کم دارد  
معنی زندگی ست اما باز  
در کمد شیشه‌های سم دارد  
بغلم می‌کند که مطمئن است  
جای مخصوص در دلم دارد

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو!

عاشقش می‌شوم... که می‌دانم  
به تنش... بوسه‌هاش... معتادم!  
بعدِ بلعیدنِ هزاران قرص  
چشم‌هایش نرفته از یادم  
هر چه گفتم شبیه اسمش شد  
هر چه دیدم به یادش افتادم  
از کجا آمدم؟ کجا بروم؟  
من که در بند او و آزادم  
همه‌چی را سپرده‌ام به خودش  
مثل یک برگ در دل بادم  
او خدایی ست خسته از خود که  
بغلم کرد مثل یک آدم!  
او به من جرأت جنون داد و  
من به او شوق زندگی دادم

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو!





## ۱۷

می کوبه رو سقف و در و شیشه  
اِبره! که داره اشک می ریزه  
جشن کلاغاس هر شب و روزش  
تقویمه! که هر فصل، پاییزه

کمرنگه اما بوی خون می ده  
یه خاطره‌س! توو دفتری کاهی  
موجاشو روی سنگ می کوبه  
دریاپیه! در حسرت ماهی

شاید زنه! با چشم‌هایی خیس  
از زندگی، از عشق، ناراضی!  
هر شب توو فکر خودکشی کردن  
یه مرده! توو روزای سربازی



ایرانه! چندین قرنه که انگار  
بازیچه‌ی جادوی اشباحه  
با یه امید لعنتی زنده‌س  
شاید یه روز خوب توو راهه...

فریادهای بی صدا داره  
کابوسه! بی رؤیای بیداری  
صدها شبه که اونور کوهه  
خورشیده! خوابش برده انگاری

شاده ولی سرشار اندوهه  
آوازیه! ممنوعه توو سینه  
تنه‌است مثل آخرین سرباز  
روحه! کسی اونو نمی‌بینه

شاید زنه! با چشم‌هایی خیس  
از زندگی، از عشق، ناراضی!  
هر شب توو فکر خودکشی کردن  
یه مرده! توو روزای سربازی

ایرانه! چندین قرنه که انگار  
بازیچه‌ی جادوی اشباحه  
با یه امید لعنتی زنده‌س  
شاید یه روز خوب توو راهه...



- «پرواز می‌کنیم به آن سمت»  
[حرکت به سمتِ آن‌ورِ چاله]  
آن گوشه‌ی اتاقِ تر از من  
دعواست بین عمّه و خاله!!

بنیانگذار شعر، منم! من!  
[پرواز کرد بر سر یک کوه]  
ارابه‌ها به شیشه کشیدند  
خندید «پیر»، داخل اندوه!

- «پرواز می‌کنیم به این سمت»  
فرمانده رو به جمع چنین گفت!  
- «ما وقت احتیاط نداریم...»  
«پیر» از درون غار برآشفست



بنیانگذار شعر، سرش را  
تا دسته کرد داخل چیزی  
فریاد زد دوباره که: من! من!  
خندیده شد به شکل غریزی

صفحه سیاه شد که پریدیم  
صفحه سیاه شد که جهیدیم  
ما فاتحان قلّه‌ی قرنیم  
که آن‌ور اتاق رسیدیم!!

آن گوشه روی میز قدیمی  
یک عده گرم چند عروسی  
مشغول کارهای عمومی  
مشغول کارهای خصوصی!!

ما فاتحان کون و مکانیم!  
راهی به‌غیر نسل‌کشی نیست!  
«پیر» از میان غار به ما گفت:  
پایان قصّه، چیز خوشی نیست

کُشتیم هر که را نپریده  
شک کرده است یا نرسیده  
هر کس که شکل برتر ما نیست  
کُشتیم تا طلوع سپیده!

خندید یک جنازه‌ی کوچک:  
چیزی نبوده تا که ببازم  
بنیانگذار شعر چنین گفت:  
باید سریع، شعر بسازم!!

فرمانده رفت روی بلندی  
از مرگ ناگزیر بدی گفت  
[هورا کشید جمعیت و من!]  
از یک حکومت ابدی گفت...



یک عده سوسک توی اتاقم  
در حال حرکت و رژه رفتن  
خوشحال و شاد!! بی خبر از مرگ  
با یک فشارِ اسپریِ من!!



۱۹

از آن شراب که از چشم‌هات مانده به یاد  
به من زیاد بده  
رها کن آن موها را دوباره در دلِ باد  
مرا به باد بده

نگاه می‌کنم و غیر تو نمی‌بینم  
که در میانِ تنی  
دلَم هوایِ تو را کرده است و غمگینم  
اگرچه پیشِ منی

نگاه کن وسطِ گریه کردن و گِل‌ها  
دو چشمِ مستم را  
تو در کنارِ منی پشتِ مرز و فاصله‌ها  
بگیر دستم را

بده شراب، به این شوقِ در تنم باقی  
مرا تصوّر کن  
از آن شراب که داری به چشم‌ها ساقی!  
پیاله را پُر کن

از آنچه در وسطِ اشک‌ها می‌ریزی  
در این پیاله بریز  
دلَم گرفته شبیهِ غروبِ پاییزی  
دلَم گرفته عزیز!

کجاست حسّ فراموشیِ تِه مستی؟!  
به من شراب بده  
سؤال می‌کنم از تو که پاسخم هستی  
به من جواب بده...



۲۰

گفتم: اگرچه چند زمستان است  
که رفته است و باز بهاری نیست  
باید امید داشت به آینده...  
جلاد گفت: راه فراری نیست!

گفتم: سوار شو! برویم از شب  
در ایستگاه بعد، قطاری نیست  
این مرزها قساوت تاریخند  
جلاد گفت: راه فراری نیست!

گفتم: به انتظار کسی بنشین  
با اینکه توی جاده، سواری نیست  
اسطوره‌ها مسکن هر دردند!  
جلاد گفت: راه فراری نیست!



گفتم: برو برای خودت خوش باش  
با این شب جنون زده کاری نیست  
باید که زندگی بکنی در «حال»  
جلاد گفت: راه فراری نیست!

گفتم که اعتراض کنیم آرام  
حالا که مثل قبل، فشاری نیست  
تغییر یک پروسه‌ی تدریجی ست!!  
جلاد گفت: راه فراری نیست!

گفتم: بخواب... آخر این قصه  
جز گریه روی سنگ مزاری نیست  
باید صبور بود به زور قرص  
جلاد گفت: راه فراری نیست!

گفتم: بمیر در خود و عصیان کن  
وقتی تمام روزه‌ها بسته‌ست  
وقتی تمام روزه‌ها بسته‌ست  
وقتی تمام روزه‌ها بسته‌ست  
از هیچ چیز و چیز نمی ترسم  
من اعتراض فرد به تاریخم!

صوفی به رقص آمده از آن دم  
که سحری از جنون به خودم خواندم  
جلاد را گرفتم و سوزاندم  
خوابیدم و کنار تو خواباندم  
دیوانه‌وار در بغلت ماندم  
تابیدم و به آن همه تاباندم



هر نظم را به عشق تو پاشاندم  
چاقو به دست رفتم و رفتاندم  
دیوانه وار وار که واراندم  
دان دان دادان دادان داندنم...  
از شورشانه هام جهان آشفتم  
جلاد هیچ چیز نمی گوید  
جلاد هیچ چیز نخواهد گفت...

۲۱

ظاهراً روی صندلی خوابم  
واقعاً فکر می‌کنم به جهان  
ظاهراً در اتاق خود هستم  
واقعاً توی راه با چمدان

ظاهراً دست می‌زنم به تنش  
واقعاً بیت‌چندم غزلم  
ظاهراً در کشاکش تن و تن  
واقعاً رفته است از بغلم

ظاهراً طول و عرض لبخندم  
واقعاً گریه می‌شوم به درون  
ظاهراً مثل قبل، آرامم  
واقعاً قرص می‌شوم به جنون



ظاهراً روزنامه می خوانم  
واقعاً از همیشه بی خبرم  
ظاهراً چارپاره‌ای معقول!  
واقعاً مستم و ترانه ترم:

«تو دلم چند روزه آشوبه  
چشام از زور گریه بسته می شه  
سخته اینکه ببینی یه آدم  
چطوری توو خودش شکسته می شه

دیگه از حرفاشون نمی ترسم  
از فضولی چند دونه کلاغ  
فحش نیس، آرزوی توو دلمه  
به الاغا بگم بلند: الاغ!

کلماتم چقدر سنگین  
با صدا روی میز می افتن  
جلوشون می زنم توو صورتشون  
حرفهایی که پشت من گفتن!

لخت، از خونه می زنم بیرون  
با یه چاقوی تیز واسه پلیس  
یه لره، ترکه، رشتیه... مُردن!  
خاطره‌س اینا واسه من، جوک نیس!!

فلسفه توو سرم رژه می رفت  
ذات انسانو درک می کردم  
مونده بودی اگه کنار من  
با تو سیگارو ترک می کردم

برو بیرون، ببوس، سکس بکن  
چی می خواستم به غیر عشق مگه؟  
گفتم از هفت دولت آزادی  
خواستم که فقط دروغ نگو!

حالا اینجا منم با تنهایی  
چمدونی که راهی سفره  
گور بابای مردم دنیا  
توو کتابا جهان قشنگ تره

واسه کی سد بشم جلو طوفان؟!  
همه ی شهر، حزب باد شدن!  
قول دادم که حرف بد نزنم  
که نگم جاکشا زیاد شدن!!

می رم اونجا که یک نفر باشه  
جنس دیوونگیش فرق کنه  
عاشق دختری بشم که شبها  
خودشو توو کتاب غرق کنه

دختری که تموم این شبها  
توی خوابام می زنه پرسه  
لای شعر و کتابها زنده س  
جز من از کل شهر می ترسه...»

ظاهراً گریه می کنم به کتاب  
واقعاً درد می کشم از درد  
ظاهراً خودکشی نخواهم کرد  
واقعاً خودکشی نخواهم کرد



۲۲

من بوی قرمه سبزیِ همسایه  
در کوچه‌ی فقیرتری هستم  
تو آن «تعجبی» که نخواهم کرد  
من مکث «جمله‌ی خبری» هستم

ماشین یک عروسی اجباری  
شیهه کشید و از وسطم رد شد  
من از تو هیچ چیز نمی‌پرسم  
یعنی به من نگو که چه خواهد شد

من خودکشی نکردنِ یک مُرده  
من شایعاتِ حل شده در قرصم  
اصلاً به من چه شهر چه می‌گویند؟!  
من از تو هیچ چیز نمی‌پرسم

می‌سوزم و به سمتِ درون، قفلَم  
 در آتشی که دود نخواهد داشت  
 فال مرا نگیر از این قهوه  
 آینده‌ای وجود نخواهد داشت

این قهوه چشم‌های خمار توست  
 این قهوه، دود کردنِ تریاک است  
 می‌خواهم به شکلِ نمی‌خواهم!  
 حسی که غیرقابلِ ادراک است

ترمز بریده در سرِ من انگار  
 هر جمله که به اسمِ تو می‌بندم  
 در نقشِ خنده‌دار خودم خوبم!  
 با اینکه سال‌هاست نمی‌خندم

از روزهای قبلِ تو غمگینم  
 از گریه‌های بعدِ تو آگاهم  
 این قهوه سر کشیدنِ تلخی‌هاست  
 فال مرا نگیر! نمی‌خواهم!

جز شعر که جنون و خودآزاری‌ست  
 از سهمِ خود نداشته‌ام سهمی  
 شعری که هیچ‌وقت نخواهی خواند  
 رازی که هیچ‌گاه نمی‌فهمی

من بوی قرمه‌سبزی در کوچه  
 از خاطراتِ وحشیِ دیروزم  
 رد کن مرا از آتشِ چشمانت  
 من آن سیاوشم که نمی‌سوزم



گریه نمی‌کنیم که می‌دانیم  
بغض زمین تمام نخواهد شد  
این قصه، قصه نیست! جنون ماست!!  
با نقطه‌چین تمام نخواهد شد...



۲۳

بارون گرفته رو سر دنیا  
خورشید مُرده اُون ور کوهه  
با گریه و بی گریه، یک جوره  
چشمای من، معنای اندوهه

دیوونه دارم می شم از فکرت  
یادت منو تنها نمی ذاره  
لعنت به این کوچه، به این پاییز  
لعنت به بارونی که می باره

یاد کی می افتادی اُون موقع  
وقتی بهت از عشق می گفتم؟!  
کشتم خودم رو، خاطراتم رو  
اما هنوز یاد تو می افتم



اما هنوز یاد تو می‌افتم  
وقتی توو آغوشم قسم خوردی  
اما هنوز یاد تو می‌افتم  
با اینکه از یادت منو بردی



بارون میاد مثل شب آخر  
می‌پاشه روی سردی شیشه  
انگار که ابرا می‌دونستن  
این قصه با گریه تموم می‌شه

چی مونده از تو، غیر یه کابوس؟!  
چی مونده از من، جز تنی خالی؟!  
غمگین ترم از هر چی غمگینه  
خوشحالم از اینکه تو خوشحالی

یاد کی می‌افتادی اون موقع  
وقتی بهت از عشق می‌گفتم؟!  
کشتم خودم رو، خاطراتم رو  
اما هنوز یاد تو می‌افتم

اما هنوز یاد تو می‌افتم  
وقتی توو آغوشم قسم خوردی  
اما هنوز یاد تو می‌افتم  
با اینکه از یادت منو بردی

۲۴

از پشت شیشه، دختر جذابی ست  
با چشم‌های قهوه‌ای تیره  
که زل زده به وحشت آینده  
[انبوه عابران به تنش خیره!]

شاید برادرش سرطان دارد  
و باز هم گران شده داروهاش  
بر بالشی که لکه شده با اشک  
می‌ریزد از زمین و زمان، موهاش

شاید که شوهری عصبی دارد  
شکاک به تمام جهان شاید  
زن، کاغذی گذاشته و رفته  
بر روی آن نوشته «نمی‌آید»!



شاید که هم‌زمان به دو تا آدم  
گفته‌ست «تا ابد سر قولش هست»!  
دارد که پاره می‌شود از داخل  
که گیر کرده است ته بن‌بست

شاید که قاتل است و در این هفته  
کشته‌ست مردهای زیادی را  
اما نمی‌شود که بخواباند  
کابوس‌های غیرارادی را!

شاید که قبل رابطه‌ای جنسی  
گفته‌ست توی گریه: «نمی‌خواهم!»  
عشقش به روی تخت هُلش داده  
تا جسمشان یکی بشود با هم

شاید سکوت کارگری باشد  
در متن کارخانه‌ی اجباری  
بی‌حوصله، کلافه، پُر از کینه  
که زل زده به ساعت دیواری

شاید زنی‌ست غرق جواهر که  
وقت خرید، قاطی مردم شد  
یک لحظه رفت داخل آدم‌ها  
یک لحظه چشم بست... سگش گم شد!

شاید که مثل خستگی گلدان  
آنقدر مانده تا که ترک خورده  
از یک پدر شبیه به هر شب، مست!  
تا صبح توی گریه کتک خورده

شاید که دختری ست خیابانی  
دنبال جای خواب به هر قیمت  
از جبرهای جامعه اش بیرون  
در حال انتخاب به هر قیمت

شاید شده ست عاشق همجنسش  
خسته ست مثل قبل زمستان، برگ!  
رازی ست در سرش که نباید گفت  
باید که قایمش بکند تا مرگ

شاید گرسنه است و بدون پول  
اما هنوز سرتق و مغرور است!  
نه اهل دزدی است و گدایی و...  
گرچه گرسنه است... که مجبور است...

شاید که دختری ست که می خندید  
افسردگی گرفته وجودش را  
که کیف و جیب هاش پر از قرص است  
راحت کنند مردن زودش را

شاید که درس دارد و دانشجو ست  
محبوس خوابگاه تر از قوطی!  
با نفرت از تمامی دانشگاه  
با امتحان ندادن و مشروطی!

شاید سیاسی است... در این فکر است  
که این تلاش ها اثری دارد  
با اینکه حکم حبس ابد خورده  
امید روز خوب تری دارد!!



شاید زنی ست حامله، عصیانگر  
که پشت پا به پوچی دنیا زد  
این بچه را چگونه نگه دارد؟!  
این بچه را چگونه بیندازد؟!

شاید که یک تصوّر ممنوعه ست  
هر روز سیب می شود و گندم  
بدجور عاشق است ولی تنها!  
محبوب جمع نیست زن دوم!!

شاید که دختری ست پر از رؤیا  
دیوانگی ثبت شده در لیست!  
با جبر خانواده ی خود درگیر  
رؤیای او لباس عروسی نیست!

شاید که دختری ست نویسنده  
درگیر با هر آنچه نشد باشد!  
بیدار مانده است که بنویسد  
تا قهرمان قصه ی خود باشد



از پشت شیشه دختر جذابی ست  
در بهترین دقیقه ی این هفته  
زل می زنم به چشم غم انگیزش  
تا بیشتر نگاه کنم... رفته...



## ۲۵

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ من خطر کردم  
موهام را در دستِ طوفان شعله‌ور کردم!

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ با کمک از تیغ  
بر قرص‌های توی لیوانم اثر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ با عبور سنگ  
از شیشه‌ی همسایه، دنیا را خبر کردم!

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ واقعاً یک عمر  
در یک طویله، گفتگو با چند خر کردم!!

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ خیره به یک سقف  
در بدترین آغوش‌ها شب را سحر کردم



پرسید: جرأت یا حقیقت؟ در میان جمع  
شرم و لباس و گریه را از تن به در کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ با سر ناخن  
کندم خودم را! زخم‌ها را بیشتر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ سوختم اما  
مثل سیایش از دل آتش، گذر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ در اتاقی سرد  
خود را جدا از هر کس از کل بشر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ در کنار دوست  
با خنجری در پشت یا در پشت! سر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ بی هدف، بی... هیچ!  
مانند برگی در دل طوفان، سفر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ از سر بالکن  
پرواز کوتاهی... ولی بی بال و پر کردم!

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ مثل یک ماشین  
یک عمر با لبخند عمرم را هدر کردم

پرسید: جرأت یا حقیقت؟ مکث کردم بعد...  
پرسید: جرأت یا حقیقت؟ زیر لب گفتم  
که دوستت دارم عزیزم! دوستت دارم...



۲۶

می خواستم که برگردم از غربتم  
به ایران، به انبوهی از خاطره  
نباید که اون کوچه‌های عزیز  
توو تنهایی محض، یادم بره

نمی خواستم قاطی اشک هام  
به مشتی غریبه تبسم کنم  
شکوه دماوند یادم بره  
نمی خواستم ریشه مو گم کنم

بلیطی خریدم به سمت بهشت  
اگرچه کمی دور، شاید که دیر!  
نمی شد که قایم کنم حسمو  
می خندید چشمام تموم مسیر



رسیدم به اون سرزمین بزرگ  
رسیدم به اون خاک اسطوره‌ای  
پلیسا نگاشون پر از کینه بود  
توی قلبم افتاد دلشوره‌ای

نگا کردم از شیشه‌ی تاکسی  
به خورشیدِ مخفی شده پشت دود  
به جز عکسِ تبلیغِ رو بیلبورد  
توو هیچ صورتی ردّ شادی نبود

توی میدونا سهم هر کارگر  
فقط منت و کار بی‌مزد بود  
کسی که می‌اومد به خونه‌ت شب  
جای خواب خوش، خنده‌ی دزد بود

جوونا می‌گشتن پی ساقیا  
برای فراموشی و دلخوشی  
خبرهای هر روزنامه فقط:  
تجاوز به هم، قتل یا خودکشی

نه راهی، نه امید یه معجزه  
واسه نسلی که گم شده توو سراب  
یکی مُرد، اما می‌گشتن هنوز  
پلیسا پی دخترِ بدحجاب!

کنار خیابون قدم می‌زدن  
دو تا بچه‌ی کار، یه فاحشه  
نه! ایران من نیست این لعنتی  
نباید ته قصه‌مون بد بشه



همه می‌خورن تا که خورده نشن  
باید زنده بودش به هر قیمتی!!  
به من سرزمین منو پس بدین  
نه! ایران من نیست این لعنتی...



## ۲۷

کلمات و حروف تازه بساز، با زبانی که نیست حرف بزن  
بغلم کن، درِ درِ گوشم از جهانی که نیست حرف بزن

خلق کن خانه‌ای ته دنیا، تخت‌خوابی بساز کنج اتاق  
با صدایی که نیست شعر بخوان، در مکانی که نیست حرف بزن

با خلأ وارد مذاکره شو، در سیاهی محض غرقم کن  
به سرانجام نیست فکر نکن، از همانی که نیست حرف بزن!

برمچ خود بخواب ساعت را، بر سر هیچ، قاطعانه بایست  
از زمانی که نیست توی عدد تا زمانی که نیست حرف بزن

بغلم کن بدون تن، بی‌جسم! وسط فکرهام ارضا شو  
از همین لحظه -رفت!- با بوسه با دهانی که نیست حرف بزن

بعد شلیک کن به هر جمله، بعد شلیک کن به هر کلمه  
بعد شلیک کن به سمت حروف، بعد شلیک کن به سمت خودت

بعد با لهجه‌ای که هیچ‌کسی هیچ‌چی از کسی نمی‌فهمد  
بغلم کن عمیق‌تر... مثل یک «روانی» که نیست حرف بزن:

آنچرس نیک لانکرا ماریست... زینکیا منک بوئند فورپان فیست...  
استرل ویشک منک تدز پویست ساندبا نیک نیست...  
- «حرف بزن... حرف بزن...»



## ۲۸

منظومه‌ی «یک روز کاری در کمونی اوّلیه بی هیچ گرایش سیاسی»

الف به روایت الف:

از ترافیک صبح، بیزارم  
از دروغ همیشه‌ی اخبار  
رادیو، تاکسی، اداره، رئیس  
شرح تصویرهای در تکرار

عصبی مثل ناخن و شیشه  
عصبی مثل گچ به یک تخته  
عصبی مثل لُخت در بغلت  
عصبی مثل آدمی آخته

از هیاهوی شهر بیزارم  
خلوتی توی غار می‌خواهم

گوشه‌ی غار هم اگر بروم  
باز راه فرار می‌خواهم

بی‌قرارم شبیه یک گنجشک  
صبح بر روی یک درخت بلند  
بی‌قرارم شبیه ماهی‌ها  
که تمامی شب نمی‌خوابند!

ب به روایت ب:

هر روز به لطف عشق، برمی‌خیزم  
در فنجان تو چای را می‌ریزم  
تو مزه‌ترین بهارنارنج منی  
گور پدر دلم! اگر پاییزم

از عشق من آسمان، خبر خواهد شد  
چشمان هزار ابر، تر خواهد شد  
بگذار که دیوانه بنامند مرا  
عشقم به شما شدیدتر خواهد شد

من لحظه‌ی سنگ خوردن حلاجم  
من خنده‌ی دزد، موقع تاراجم  
گفتند که هرزه‌ام، نمی‌فهمیدند  
هر روز به عشق تازه‌ای محتاجم

گور پدر شهر پُر از کینه و دود!  
گور پدر دل و شب نامحدود!  
بگذار که تنها بگذارند مرا  
من عاشقِ عشق، تا ابد خواهم بود



پ به روایت پ:

تا این سیگار در کافه خاموش شود  
تا این قهوه در فنجان، سرد  
تا آن طرف میز، موبایل را جواب بدهی  
چیزی تمام شده است

هر کتابی در صفحه‌ای تمام می‌شود  
هر فیلمی در سکانسی  
هر آدمی در نگاهی خیره  
که از تنم رد می‌شود  
و به تخت‌خوابی در آن سوی شهر می‌رسد

کاشفی که جزیره‌ام را کشف کرد  
با هیچ آوازی اهلی نخواهد شد  
او با قایقش به کشف سرزمین‌های ناشناخته می‌رود  
من سیگار دیگری روشن می‌کنم  
در کافه‌ای  
که قهوه‌های تلخ برزیلی سرو می‌کند  
با موسیقی کولی‌ها  
و آدم‌هایی که از میزها و دیوارها رد می‌شوند

ت به روایت ت:

صبح بر روی تخت می‌خوابم  
ظهر بر روی تخت می‌خوابم  
عصر بر روی تخت می‌خوابم  
به سفیدی سقف، زل بزنم



در تنم عشق و غم تمام شده  
از ازل در عدم تمام شده  
کل انگیزه‌ام تمام شده  
و فقط درد می‌کند بدنم

جنیش و فعل و کار، تکراری‌ست  
ذلت و افتخار، تکراری‌ست  
روزهای بهار، تکراری‌ست  
من که از مرگ باغ، مطمئنم

هیچ چیزی عوض نخواهد شد  
هیچ چیزی عوض نخواهد شد  
هیچ چیزی عوض نخواهد شد  
هیچ چیزی عوض نخواهد شد

ث به روایت ث:

از یاد برده‌اند و نخواهم برد، بر آسفالت، خون جوانان را  
با صبر ما بهار نمی‌آید، باید تمام کرد زمستان را  
من خشمم کوچه‌ام وسط وحشت، من انتقام وحشی تاریخم  
با خون قاتلان تو خواهم شُست کابوس‌های تلخ خیابان را  
دیدم که گریه می‌کند آهسته بر سنگفرش، دستفروشی پیر  
دیدم گرسنگی‌ست که می‌خواند انشای بچه‌های دبستان را  
دیدم که غده‌ی سرطانی گفت، موی سفید توی جوانی گفت  
از لحظه‌ی شکنجه شدن، تحقیر... تا خاطرات خسته‌ی زندان را  
هر روز خشمم مشتش به دیوارم، فریادهای توی گلو دارم  
باید خراب کرد و دوباره ساخت، این خانه‌های یکسره ویران را  
با دیو، حرف سازش و خواهش نیست، با گرگ‌ها نیاز به بخشش نیست  
من توی کوچه منتظرم هر روز تا حک کنیم نقطه‌ی پایان را



### ج به روایت ج:

پشت رُل نشستهایم و سرعت زیاد  
باد

رد شدیم از چراغ  
از تمام مرزهای اعتقاد  
اتفاق

پشت رل نشستهایم مثل روزهای قبل و بعد و بعدتر  
بی خبر

می‌زنیم  
با صدای وحشی نوار، داد  
یا نداد!

توی رگ، مواد  
روی لب به بوسه، بوسه، لب به لب، به بوسه، روی لب  
از جلو و از عقب  
می‌زنیم

پیک اوّل و هزارم و هزار و چند شب  
فارغ از پلیس‌های پشتِ در  
نوش

می‌زنیم  
پیک‌های مست را به هم

می‌رویم  
با صدای ضبط و کله‌های داغ، رستوران  
مثل هم

پول می‌دهیم و می‌دهیم و می‌دهیم  
تا رها شدن از این زمان  
از جهان

می‌زنیم  
زیر خنده‌ی زیاد

در کنار هم ولی بدون اعتماد  
اعتقاد  
با صدای باااا...

چ به روایت چ:

از روزهای همسر و فرزندهای خوب  
با خانواده حرف زدن موقع غروب

از سر زدن به خانه‌ی مادر، پدر، عمو  
از سکس‌های هفتگی‌ام زیر یک پتو

از زل زدن به تلویزیون بعدِ وقتِ شام  
هر روز صبح، خدمت همسایه‌ها سلام!

تاریخ‌های مسخره‌ی توی سررسید  
تغییر رنگ پرده و کوسن برای عید

از کارمند خوب وظیفه‌شناس‌تر!  
از دوری از هر آنچه که مربوط به خطر  
از گریه‌های با کت و شلوار توی ختم  
از میوه‌ی زیاد خریدن به‌طور حتم

از سال‌ها نخوردن نوشابه [هر سه رنگ!]  
از زندگیِ سالمِ طولانیِ قشنگ!

از سالگردها و کراواتِ بسته‌ام  
از این همه به شدت... بدجور خسته‌ام!!



الف، ب، پ، ت، ث، ج و چ به روایت الف، ب، پ، ت، ث، ج و چ در آینده‌ای  
فرضی در مکانی فرضی بدون تفکیک راوی‌ها، شخصیت‌ها و هرگونه جرح و  
تعدیل:

یکی داره کتاب می‌خونه  
یکی اون گوشه فیلم می‌بینه  
یکی از جا بلند می‌شه آروم  
بغلش روی مبل می‌شینه

غذامون تخم‌مرغ و سوسیس  
وسطش حرف و بحثه و خنده  
یکی از خونه می‌زنه بیرون  
یکی در رو یواش می‌بنده

ظرفا رو دسته‌جمعی می‌شوریم  
کی باید بچه‌ها رو شیر بده؟  
بچه مال کیه؟ کی حامله شد؟  
کسی جرأت نداره گیر بده!

هر کی با هر کی خواست می‌خوابه  
عشقمون به همه یک اندازه‌س  
بغلامون، نگاهامون، تنامون  
حرف‌هامون هنوز هم تازه‌س

هر کی هر چی که خواسته می‌گه  
همه‌ی پول جمع، توو کمده  
بحثای داغ فلسفی داریم  
ولی هیچ‌وقت دعوامون نشده

نه رئیس، نه هیچ قانونی  
هیچ! جز عشقمون به همدیگه  
«من» چیه؟ جز یه مشت خودخواهی  
مهم اینه که «جمع» چی می‌گه

هر کی هر موقع خواست می‌تونه  
سفره‌ی درد دل رو باز کنه  
نظر جمع، وحی منزل نیست!  
هر کی حق داره اعتراض کنه

شرم معنی نداره، یعنی چی؟!  
لخت می‌شیم پیش هم بالفرض  
سکس بی‌قاعده، پُر از هیجان  
عشق و دیوونگی، بدون مرز

شبای شعر و مستی و آواز  
روزای کار خارج از خونه  
هر کی خسته شده از این اوضاع  
چند روزی توو خونه می‌مونه

همه‌ی خونه از کتاب، پُره  
همه‌ی لحظه‌ها پُر از خوشیه  
جیغ و خنده، غریزه و لذت  
بهترین راه، واسه خودکشیه

هر کی هر چیزی رو که می‌دونه  
می‌تونه به بقیه یاد بده  
وقتی که خسته‌ای، که غمگینی  
بغلش حس اعتماد بده



«من» رو بیرون خونه، جا بذاری  
هر یکیمون یه قسمت از «ما» شه  
وقتی از آدما دلت خونه  
یکی باشه که عاشقت باشه

عاشقایی بدون اسم و جنس  
دائم از حسّ زندگی، مستن!  
خیلی فرقا دارین ولی باز  
خیلی وقتا مث خودت هستن

جمع تعمیر می کنه سقفو  
بعضی روزا یه جورایی سختن  
وسط سختیا کنار هم  
باز حس می کنن که خوشبختن

یکیمون توو اتاق می رقصه  
یکی گپ می زنه با چند تا دیگه  
یکیمون روی مبل خوابیده  
یکیمون داره شعر تازه می گه...

این سطرها جواب ندارد، این سطرها سؤال ندارد  
تاریخ من، سیاهی محض است! ربطی به ماه و سال ندارد

قایم شو زیر بغضِ پتویم، بگذار تا که راست بگویم:  
آن روزهای خوب که گفتم یک ذره احتمال ندارد

لعنت به آنچه گفتم و گفتم، باید به پای عشق بیفتم  
در سینما دو بسته چس فیل! صوتی ست که بلال ندارد!!

عشقی شبیه گریه تهِ جوک! عشقی بدون حس تملک  
می‌فلسفد برای رهایی، ربطی به خط و خال ندارد

قائل به مرز یا قفسی نیست، در انتظار دادرسی نیست  
یعنی شبیه هیچ کسی نیست جز ما تا مثال ندارد



عشقی ست بی گذشته و قبلاً، آینده‌ای نداشته هرگز  
در لحظه اتفاق می‌افتد، جز لحظه‌های حال ندارد

عشقی ست مثل لحظه‌ی فریاد، از هر نظر برهنه و آزاد  
کاری به شهرِ کور ندارد، کاری به شهرِ لال ندارد

دلخسته از تحمّل و صبر است، جای پرنده آن‌ور ابر است  
زنده‌ست با خیالِ پریدن، اما پرنده بال ندارد



۳۰

مث یه پنجره به سمت شب دلم گرفته  
شبیّه گریه‌های لب رو لب دلم گرفته  
نه روز خوب میاد، نه اون که رفته  
بکش دوباره ساعتو عقب... دلم گرفته...

صدام بکن که من دوباره جون بگیرم  
اگه جنونه عشق تو، می‌خوام جنون بگیرم!  
با این ترانه عاشقانه گریه سر کن  
بذار بدون قافیه برات بمیرم!!

بخون برام دوباره قصه‌های تازه  
بخون که شب شبیّه موی تو درازه  
تو یه پرنده‌ای! باید که تا ابد بخونی  
بخون عزیز همصدا! اگرچه بی‌اجازه!



بخون که این زمونه عشقو سر بگیره  
بهار از این دیار لعنتی خبر بگیره  
صدات دلش می خواد بیاد کنار ابرا  
نترس از قفس، بذار که بال و پر بگیره

تو آفتاب خاطرات گرم و بی غروبی  
تو اونی که درای بسته رو می کوبی  
همه میان، همه می رن، تویی که هستی  
زمونه بد شده، بده! ولی تو خوبی!!

تو اون پری قصه های دور و دیری  
که با یه بوسه زنده می شی، جون می گیری  
تو آخرین دلیل من برای زندگیمی  
که حق نداری حق نداری تا ابد بمیری

رها بکن توو این شبای بد، صداتو  
بذار رو گردنم دوباره رد بوسه هاتو  
دلَم گرفته لعنتی! دلَم گرفته  
بخون دوباره تا که زنده شه ترانه با تو...\*

---

\* در این ترانه، وزن بعضی از مصرعها، تعدّداً کوتاه تر یا بلندتر شده است.

۳۱

موعود نیست! قاتل بی‌رحم است! هر کس شبانه پشت دری آمد!  
سلاخی فرشته به پا بوده! در بالشت اگر که پری آمد

تنها دلیل خودکشی‌ام بودند آن چشم‌های خیسِ پدرسگ را  
هر بار تیغ می‌زدم این رگ را هر بار خون بیشتری آمد

ای زنده از روایتِ از معکوس! لب‌هام را ببوس تر از هر بوس  
شاید دو خط و نیم از این کابوس در روزنامه‌ها خبری آمد

من جنّ رفته در کمدم هستم من سال‌هاست مثل خودم هستم  
وردی بخوان که زنده شوم از نو! بر گردنم اگر تبری آمد

آمد! میان حبسِ مکعب با آتشِ میان چشم و تن و لب با  
تسلیم که نمی‌شدم و شب با جادوگران حيله‌گری آمد



تنها رها شدیم سوار ابر، تنها سکوت بود و شبِ بی صبر  
در وقتِ خاک کردنمان در قبر، از سمت دوستان، نظری آمد!!

گفتم برو که تا ته خط اینجام! با قرص هام و این شبِ نافرجام  
شاید که آن کبوترِ بی پیغام یک روز، خسته از سفری آمد

تاریخی از شکنجه‌ی در هر برگ، ما مرغ در عزا و عروسی، مرگ!  
یعنی به ما چه! باز از این آخور، خر رفت و بعد کرّه خری آمد!!

۳۲

تنه زد یک نفر به من انگار  
غرو لند یک آدم عوضی!  
پدرم روزنامه می خواند  
مادرم توی فکر آشپزی

توی کوچه کسی به جرم خودش  
رفت با چشمبند در گونی  
او که همجنس دردهایم بود  
همه گفتند زیر لب: ...

نه! نخواهم نوشت! با اینکه  
قافیه فکر دیگری دارد  
قبل اعدام زد به من لبخند  
گفت: «دیوار هم دری دارد!»



گریه کردم یواش در بغلت  
دورتر از نگاه گیج زنم  
غده شد... در گِلوم ماند و نشد...  
حرف‌هایی که خواستم بزنم

تنه زد یک نفر به من انگار  
وسط شعر، حال من بد شد  
مطمئنم که هیچ‌وقت عزیز!  
جای خالیت پُر نخواهد شد

پُر نکرد و کسی نخواهد کرد  
جای آن شانه‌های محکم را  
ریختم توی جوی آب و لجن  
قرص‌های روان‌پزشکم را

این طرف: چشم‌های خیس زنم  
آن طرف: دست‌های شاعر تو  
نصف شب توی تخت در بغلش  
گریه کردم فقط به خاطر تو

مَرْدُم آرزوی مرگ و عذاب  
دست‌هایی که دائماً مشتند!!  
نه فقط تو! که در تمام جهان  
هر کسی فرق داشت را کشتند!

تنه زد یک نفر به من انگار  
پدرم، مادرم، زنم، همه کس...  
من به پرواز فکر می‌کردم  
مثل یک مرغ مرده توی قفس

مثل یک نقشه‌ی جزیره‌ی گنج  
قایمت کرده‌ام میان خودم  
جرمم این بود: تجربه کردم!  
جرمم این بود: عاشق تو شدم!

تن ندادم به قافیه هرگز  
یک «سه نقطه» که مثل مردم شد!  
قایمت کرد توی خاطره‌ها  
توی انبوه جمعیت، گم شد...



۳۳

من از کجای شعر، تو را دریاورم؟  
از صندلی که بی تو نشسته‌ست در اتاق؟  
از پنجره که بسته شده رو به آفتاب؟  
یا از درختِ خشک شده در میان باغ؟

من از کجای شعر تو را دریاورم؟  
یخچالِ خالی از همه‌چی غیر الکل...؟  
از کوچه‌های جن‌زده‌ی مشهد و کرج؟  
تهران تا همیشه‌ی تاریخ، غلغله؟!

لپ‌تاپِ هنگ‌کرده‌ی یک عمر روی میز؟  
از لابه‌لای بی‌کسی چند تا کتاب؟  
میدانِ مه‌گرفته‌ی آزادی و سکوت؟  
از آخرین شلوغی میدان انقلاب؟



زندان بی اجازه به هر چیز غیر رنج؟  
افزایش جهانی و پیوسته‌ی دما؟!  
از روزنامه‌های سمج روی پیشخوان؟  
از عشق‌بازی من و تو توی سینما؟

برنامه‌های تلویزیون موقع ناهار؟  
از کودکی گم شده‌ام لای ابرها؟  
از گریه‌های مادر و بابا کنار در؟  
از صحنه‌ی دویدن تو، لای قبرها؟

از شعرهای حافظ و سعدی و مولوی؟  
از حرف‌های غم‌زده‌ی شمس یا فروغ؟  
از دست‌بند سبز بدون امید من؟  
یا دوربین زل‌زده به چهره‌ی دروغ؟!

سجاده‌ای که پهن شده داخل اتاق؟  
از خواندن و نوشتن و هی انتظار و شک؟  
از کیف‌های پر شده با درد و مدرسه؟  
از مشق‌های خط زده با مزه‌ی کتک؟

از کافه‌های قهوه و سیگار و بستنی؟  
از شعرهای خوانده شده در فضای باز؟  
از خوابگاه و مزه‌ی تکرار تخم‌مرغ؟  
از بازداشتگاه، پس از چند اعتراض؟

از مسجد محله، صدای اذان، غروب؟  
از متروی شلوغ‌تر از خاطرات ما؟  
لبخندهای آخر مادر بزرگ که...؟  
از ترس‌های بسته به راه نجات ما؟



آه ای وطن! که گم شده‌ای در تمام من!  
آه ای وطن! شکسته‌ترین شکلِ باورم!  
من از کجای شعر، تو را در بیاورم؟  
من از کجای شعر، تو را در بیاورم؟...

۳۴

مادرم رو نگاه می کردم  
خنده هاشو توو اون روزای سیاه  
من یه دَسْمالِ خونی و خیسم  
وسط تخت، توی زایشگاه

من یه دَسْمالِ چرکِ گُلِ گُلِ ام!  
که یکی زیر پای بچه گذاشت  
هر چی می خورد تف می کرد بهم  
بچه ای که غذاشو دوس نداشت

من یه دَسْمالِ آبی پررنگ  
توش پُر از کَارت و چند تا تیله  
همه ی زندگی یه بچه  
پشتِ یه مدرسه که تعطیله!



من یه دسمال سبز هستم که  
وسط اعتقاد و تردیده  
روش نوشته که: میڈ این چاینا!!  
بوی عطرای مشهدی می ده

من یه دسمال با بوی وایتکسم  
زیر چن تا پتوی قایمکی  
نوجوونی که از همه دنیا  
دلخوشه به تصوّری الکی

من یه دسمال صورتی هستم  
توش یه نامه، یه گل، ردِ ماتیک  
اوّلین بارِ دوستت دارم  
شرمِ بوسه توو کوچهای تاریک

من یه دسمال غرقِ شکل و عدد  
توو یکی از روزای گنکورم  
می گم اون چیزِیو که می خوانش  
می رم اون راهیو که مجبورم

من یه دسمال خاکی چرکم  
توو روزای سیاه سربازی  
پُر سیگار و گریه و عرقه  
توی جیبِ یه مردِ ناراضی!

من یه دسمال غرقِ در خونم  
وسط تیر و گاز اشک‌آور  
منو می پیچه دُور زخم سرش  
اونی که ایستاده تا آخر

من یه دسمال چارخونه‌م که  
دُور فرمونِ تاکسی می‌پیچه  
توی یه شهر مرده می‌چرخه  
اولش هیچ و آخرش هیچه

من یه دسمالِ گریه‌دارم که  
رنجِ تاریخِ زنِ رو می‌دونه  
دستِ مردمِ توو جشن می‌چرخه  
وسطش چند لکه‌ی خونه!

من یه دسمالِ کاغذی هستم  
می‌کنه خون و گریه رو قاطی  
آخرین یادگارِ زندونه  
آخرین لحظه‌ی ملاقاتی

منو می‌شوره مادرم با اشک  
تا خودم چارپایه رو بکشم  
آویزون می‌کنن منو رو طناب  
تا که با آفتاب، خشک بشم...



۳۵

دلم هوای گریه داشت  
اگرچه عقل، خام شد  
من از سکوت خواندمش  
که ماجرا تمام شد

هرآنچه رفت، قصه بود  
هرآنچه گفت، باد بود  
که اشتباه چشم‌هام  
همیشه اعتماد بود

اگرچه باختم ولی  
به معنی سقوط نیست  
سکوت کرده‌ام ولی  
سکوت من، سکوت نیست

چگونه قصه سر کند  
دلی که غرق در غم است  
برای حرف‌های من  
سی و دو حرف هم کم است



مرا امیدِ وصل نیست  
که تا ابد مسافرم  
فقط اشاره‌ای بکن  
برای گریه حاضرم

برای لمس این جنون  
من از غرور کاستم  
هرآنچه گفتم، گفتم و  
هرآنچه خواست، خواستم

منی که از تو باختم  
نه خسته‌ام، نه دلخورم  
به هیچ‌چی نیاز نیست  
من از حضور تو پُرم!

اگرچه باختم ولی  
به معنی سقوط نیست  
سکوت کرده‌ام ولی  
سکوت من، سکوت نیست

چگونه قصّه سر کند  
دلی که غرق در غم است  
برای حرف‌های من  
سی و دو حرف هم کم است



۳۶

شامپوی موی ریخته‌ام با کف زیاد  
پرواز پشت پنجره از مصرف زیاد

تزریق چشم‌ها به تصویر ناتمام  
دستم نمی‌رسد به تو از پشت پلک‌هام

دیوانگی ست در تنت و داخلِ سَرَم  
تنها نگاه می‌کنم و رنج می‌برم

نقش زبان به فلسفه‌ی گیج ما چه بود؟!  
با چشم و گوشت در وسط کله‌پاچه بود!!

نقش زبان مشترک تن کنار تن  
در اختلافِ ساعتِ این شهر با وطن!



در سرزمین مادری‌ام با سُسِ ملخ!!  
صبحانه در شکنجه‌ی حَمّامِ آبِ یخ

حَمّامِ قبل لحظه‌ی تزریقِ آفتاب  
حَمّامِ بین نشئگی و خوابِ قبل خواب

در حسرت تمیز شدن از سیاه‌ها  
در حسّ خوب تجربه‌ی اشتباه‌ها

تو نیستی و بوی تو جا مانده در تنم  
با تو که نیستی الکی حرف می‌زنم

تو نیستی و دست در آغوش می‌کنیم  
موزیک‌های مسخره‌تر گوش می‌کنیم

با چشم‌های شب‌زده‌ی رو به روشنی  
مشغول فیلم دیدنِ بر شانه‌ی منی

با یک سرنگِ پُر شده از مایعی سفید  
تزریق می‌شویم به رگ‌های هم امید...

تفسیر کن از آخر این نقطه‌چین مرا  
من خودکشیِ حاصلِ دورم! ببین مرا!

احساسی از تنفّرم از هر چه که «من» است  
دلتنگی‌ام بزرگ‌تر از گریه کردن است

ثابت نمی‌شود به من از کلّ فرض‌ها  
که زنده‌ام بدون تو در پشت مرزها



بالی کجاست تا بپریم از خطوط تنگ  
خون بازی است در دل من تا دل سرنگ

من یک چراغ راهنمایی قرمز  
از ارتباط و گفتنِ هر حرف، عاجزم

و قاصدک نرفت به سمتی که فوت شد  
تنها زبان مشترک ما سکوت شد

من پشت خطّ و داخل خط، گریه می کنم  
در زیر دوش رفته... فقط گریه می کنم...



## ۳۷

توی لحظه‌هایی که تاریک بودم به تو فکر کردم  
در اعماق شب، از سحر می‌سرودم به تو فکر کردم  
اگه خونه خون شد، سراسر جنون شد  
به تو فکر کردم، که طاقت بیارم  
اگه مرگو دیدم، به آخر رسیدم  
به تو فکر کردم، که طاقت بیارم  
به تو فکر کردم...

در گوش پاییز از برگ گفتم که سبزه هنوزم  
توو مرداد دستات نشستم که عشقو بسازم، بسوزم  
اگه ناامیدم که نوری ندیدم به آخر رسیدم  
به تو فکر کردم که زیر شکنجه لبامو بدوزم



تبر خوردم از دوست، گفتم به تو قبل اینکه بیفتم:  
بذار باد پاییز مستی کنه، من هنوزم بهارم  
اگه فصل بد بود و دلواپسی‌ها، شب بی‌کسی‌ها  
به این فکر کردم: تو رو دوست دارم، تو رو دوست دارم

اگه خونه خون شد، سراسر جنون شد  
به تو فکر کردم، که طاقت بیارم  
اگه مرگو دیدم، به آخر رسیدم  
به تو فکر کردم، که طاقت بیارم  
به تو فکر کردم...



## ۳۸

نگاه کرد... به آئینه اعتماد نداشت!  
نگاه کرد به خود... هیچ‌چی به یاد نداشت

جرقه زد چیزی توی ذهن بیمارش  
و خواست که بنویسد... ولی مداد نداشت!

نگاه کرد به ساعت به...

- «این عدد چند است؟!»

چرا نمی‌فهمم؟!»

فرصتی زیاد نداشت...

دلیل ماندنش از یاد رفته بود ولی  
شجاعت رفتن، توی گردباد نداشت



گذشته در تاریکی، گذشته در شب بود  
فقط فقط می دانست روز شاد نداشت

فقط فقط می دانست باید از تو نوشت  
ولی چگونه؟ چه جوری؟ اگر سواد نداشت

«تو» کیست؟ چیست؟ چرا باید از «تو» بنویسد؟  
جواب را می دانست یا به یاد نداشت؟

دهان به نعره به عصیان به درد وا کرد و  
سکوت کرد که شوقی برای داد نداشت!

میان تیمارستان نبود! در وا بود!  
مریض بود؟ نه! پیراهن گشاد نداشت

کجاست؟ هیچ صدایی نبود غیر «کجاست؟»  
کجاست؟ هیچ صدایی نبود غیر «کجاست؟»

به سمت پنجره رفت و بدون مکث پرید  
به زندگی پس از مرگ، اعتقاد نداشت!!

۳۹

در «فیس‌بوک» بود... خبر پیچید:  
لو رفتنِ رژیِمِ زنیِ لاغر!  
اعطای لوح و سکه به یک مدّاح  
چسناله‌های خانم بازیگر

در «اینستاگرام» کسی غش کرد  
با عکسِ دوست‌دخترِ خواننده!  
با فحش‌های مردمِ باغیرت!!  
- «چیزم توو چیزِ دختره‌ی جنده!!»

از آسمان شروع به بارش کرد  
هر جمله‌ی شروع شده با «کاف»!  
لبخند و درد و لایک به هم آمیخت  
در عکس تازه‌ی «پدرِ شوآف»!



رژ زد، بوتاکس کرد! کرم مالید  
زل زد به دوربین و «دایسَمَش» کرد  
در فیس بوک جمعیتی مُردند  
در اینستاگرام کسی غش کرد

عکس غذای سوخته‌ی همسر  
عکسِ سگِ عروسِ پسر خاله!  
یا نه! کلیپ تازه‌ی لو رفته  
از سکس قورباغه و بزغاله!

مُشتی جوک کپی شده، مِشتی شعر  
فرمایشاتِ واقعی رهبر!  
در هر طرف بسیجی و روشنفکر  
در حال افتحاش!! به یکدیگر

دیوانگی و خودکشی «حافظ»  
از ازدحام شعرنویسی‌ها!  
دشنام چند عاشق «استقلال»  
مابین فحش «پرسپولیزی»‌ها

فریاد اعتراض به یک چیزی!  
شلوارهای نیمه‌درآورده!  
بحثی عمیق در وسط عرفان  
با گونه و دماغِ عمل کرده

متن دعا برای شب کنکور  
امواج پخش در وسطِ گیتی!!  
با ویژگی ماه تولدها  
با عاشقانه‌های درپیتی!



گاهی ادامه‌ی خبرِ «کیهان»  
گاهی در افتتاحِ فروشِ «نایک»!  
در روزنامه پشت ستونی زرد  
مشغول به خرید و فروشِ لایک!

از «عشق من کجاست در این شب‌ها؟»  
تا «من چقدر عاشق بارانم!»  
از شایعاتِ «این به فلانی داد»  
تا «بچه مال کیست؟ نمی‌دانم!»

دعوی بی‌امان طرفداران  
با بوی عمّه و پدر و وایتکس!!  
در صفحه‌ی خصوصی هر دختر  
چندین و چند پیشنهادِ سکس

فیلم خصوصی زن همسایه  
یا عکس بی‌حجابِ فلان مسؤول  
یک عده در موبایل به فکرِ پخش  
یک عده نیز زیر پتو مشغول!

فعال‌های هرچه سیاسی‌تر!  
خوانندگانِ هجر و لب و پستان!  
موزیک‌های حاصلِ نرم‌افزار  
ضبطِ کلیپ، داخل قبرستان!

عکس گل و حشیش پس از مشروب  
با متنی از ادامه‌ی گیجی‌ها  
بحثِ گناه و رهبری و ساندیس  
در صفحه‌های جوجه‌بسیجی‌ها



شش تیغه‌های مُهر به پیشانی!  
موهای رنگ‌کرده‌ی با چادر!  
هم می‌خورند از سرِ این توپره  
هم می‌خورند از سرِ آن آخور



در من پُلی شکسته‌تر از تاریخ  
در انتهای خاطره‌سازی‌هاست  
من روستای گمشده‌ای هستم  
که خسته از تمامی بازی‌هاست

قایم شده تمامی این شب‌ها  
آن بچه‌ای که توی کمد هستم  
بگذار تا خراب شود دنیا  
من در کتابخانه‌ی خود هستم

در قلّه‌های بی‌کسی‌ام خوبم!  
اینجا که ابرهای رها هستند  
لبخند می‌زنم که از این بالا  
مردم شبیه مورچه‌ها هستند...

۴۰

نشسته توو دستام  
پرنده‌ای غمگین  
به من می‌گه: پا شو!  
به من می‌گه که نشین

چه رنجیه توو صداش!  
چه بغضیه توو چشاش!  
می‌گه بزن به جنون  
که عاشق من باش

بلند شو از کابوس  
خورشیدو پیدا کن  
بگو به دنیا: نه!  
قفل درو وا کن

بخند دیوونه  
توو این روزای مریض  
برای این مردم  
اشکاتو دور نریز



بکش سر دنیا  
فریادی از شادی  
برقص دیوونه  
با برج آزادی

حرفای قلبت رو  
بذار بیاد بیرون  
بکش رو دیوارا  
رؤیاهاتو با خون

گیتارتو بردار  
سر بده آوازو  
به خاطرت بسپار  
لحظه‌ی پروازو

بیپچه توو دنیا  
صدای عشق و جنون  
توو این سکوت محض  
بخون... دوباره بخون...



می‌میره توو دستام  
به یاد باغ و درخت  
پرنده‌ی غمگین  
پرنده‌ی خوشبخت...

۴۱

زمین درد دارد، زمان درد دارد  
سرم مثل در زایمان درد دارد

زده قفل، دنیا به بغض گلویم  
نباید بفهمم، نباید بگویم

اگرچه به جز تو، به جز تو غم نیست  
به غیر از خود تو کسی محرم نیست

دلم مثل سیر است و سرکه! به جوشم  
هزاران صدا در سرم، توی گوشم

سَرَم قرص خورده! که شاید بخوابم  
خرابم... خرابم... خرابم... خرابم...



شبی دردناک است و از گریه سیرم  
بغل کن مرا... دوست دارم بمیرم

که کوه بلندم که باید بریزم  
که من واقعا ناامیدم عزیزم!

که شب لانه کرده‌ست در عمقِ جانم  
دللی ندارم که دیگر بمانم

کسی که مرا از تولد... تو بودی  
مرا به خودم وصل می‌شد تو بودی!

کسی که از او شعر خواندم تو هستی  
نماندی و با گریه ماندم تو هستی

کسی که مرا با خودم آشنا کرد  
کسی که مرا توی طوفان رها کرد

کسی که بغل کردمش توی مستی  
تو هستی... تو هستی... تو هستی... تو هستی...

بهار است اما شبی سرد دارد  
سرم، بالش، خانه‌ام درد دارد

تو غمگین و زیبا شبیه غروب  
تو هر کار با من کنی، باز خوبی!

تو قفلی! که دنیا زده بر گلویم  
گله دارم اما نباید بگویم

تو آن لحظه‌ی مکث... قبل از شکستی!  
تو تاریخِ زیباییِ محض! هستی

تو یک بوی خوش در خیابانِ اصلی  
تو نوری که دائم به خورشید وصلی

تو آرامشِ خواب در بازوانم  
تو تنها دلیلی که زنده بمانم

تو آینه‌ای! خالی از خشم و کینه  
بغل کن مرا و بچسبان به سینه

تو وردِ منی توی این شهر سنگی!  
بغل کن مرا جای هر قرص رنگی

بیا تا که این کوه از هم نپاشد!  
بمان تا ته قصه‌مان خوب باشد...



۴۲

در رفتن از همیشه به هرگز  
سر رفتن از تحملِ اعصاب  
تهدیدِ گرگ، بر سرِ گله  
آغوشِ عاشقانه‌ی قصاب!!

سکسی‌ترین ترانه‌ی غمگین  
در خاطراتِ وحشیِ دامن  
از خواب‌ها بپرس: چرا تو؟!  
از مرزها بپرس: چرا من؟!

قربانیِ شماره‌ی هیچم  
جرمش چه بود؟ خواست بدانند!  
یک گوسفند خسته که می‌خواست  
آوازِ عاشقانه بخواند



داغم شبیه بوسه‌ی آخر  
با اینکه آفتاب ندارم  
ربطی به اسم قرص ندارد  
من سال‌هاست خواب ندارم

زندانی‌ام بکن ته آغوش  
مشمول حبس تا ابدم کن  
دارم فرار می‌شوم از خود  
از مرزها شبانه ردم کن

تهدید گرگ بر سر گله  
آغوش عاشقانه‌ی قصاب!  
چیزی مهم نبود در این عشق  
چیزی مهم نبود در این خواب

از مرزها شبانه ردم کن  
جایی که حبس و بند نباشد  
یک گوسفند بود که می‌خواست  
بعد از تو گوسفند نباشد



۴۳

یک مِشت سوسک، داخل درمانگاه  
از وضع زندگی و جهانِ راضی  
یک مِشت سوسک در وسطِ حمام  
با سنگِ پا به فکر بدنسازی!!

یک مِشت سوسک، داخل دانشگاه  
خوابیده لایِ جزوه و کاغذها  
در بوفه، راهرو، وسط سرویس  
در حال عشوه کردن و طنازی!

یک مِشت سوسک، توی توالت‌ها  
مشغول جنگ بر سر مُشتی گه!  
در آفتابه مستِ دو قطره شاش!  
در لوله فکر بازی با بازی

یک مشت سوسک، داخل پرونده  
در دادگاه و دادسرا گنجند  
یک عده توی خشتک مجرم‌ها  
یک عده توی جیبِ کتِ قاضی!

یک مشت سوسک، بر سرِ هر کوچه  
مشغول فحش دادن و خندیدن  
خوابیده‌اند داخل منقل‌ها  
یا رفته‌اند روی موتورگازی

یک مشت سوسک، داخل یک کافه  
مشغول جفت‌گیری و بحثی داغ  
سرگرم شعر خواندن در پرواز  
مشهور به خوشی و خوش‌آوازی!

یک مشت سوسک، توی خیابان‌ها  
دنبال عابران کمی مشکوک  
در حال گوش کردنِ پنهانی  
بو می‌کشند مثل سگِ تازی

یک مشت سوسک، داخل یک خانه  
مشغول فحش دادن به دنیا  
در اعتراض به حشره‌کش‌ها  
مشغول گه‌خوری و براندازی!

یک مشت سوسک، در وسطِ حمام  
سالن، اتاق، تخت، توالت، کفش  
هر جا که بوی بد بدهد هستند!  
معروف به مسافرِ پروازی!!



یک مشت سوسک، گمشده در شادی  
شب‌ها جلوی تلویزیون پهنند!  
در شیشه‌های خالی از الکل  
در حالِ حالِ کردنِ با «رازی»!!

یک مشت سوسک توی تفنگی پُر  
در جیب یک سپاهی باایمان!  
یا جیب آمریکایی در حرکت  
یا افسرانِ گمشده‌ی «نازی»

یک مشت سوسک، فکر نخ و سوزن  
یا در لباسِ زیرِ زنی غمگین  
لای هزار دکمه و زیپ پیر  
خوابیده‌اند داخلِ خرازی!

یک مشت سوسک، منتظر مردن  
یک مشت سوسک، منتظر مردن  
در زیر کفش و چکمه و دمپایی  
در دست‌های یک زنِ ناراضی...

۴۴

تو یه لبخند، رو به دنیایی  
که مَث شوق بچّه، پا که هنوز  
تو یه خوابی که شهر می‌بینه  
وقتی بیداری ترسناکه هنوز

تو یه ابری توو این شبِ دودی  
که دلش از سیاهیا خونه  
نمی‌ترسه بلند گریه کنه  
شهر، در انتظار بارونه

وقتی از آدما گرفته دلم  
من تو رو مثل خونه‌مون بلدم  
توو چشات «روز خوب» رو داری  
من به اون روزِ خوب، معتقدم:



شب که داره توو کوچه می‌گرده  
یهو با نور روبرو می‌شه  
ای کلید درای قفل شده!  
صبح با اسم تو شرو(ع) می‌شه



گم می‌شم توی جنگل آهن  
اسم تو مثل نور فانوسه  
وقتی می‌ترسم از جلو رفتن  
خم می‌شه اشک هامو می‌بوسه

تو یه رازی که گوشه‌ی زندون  
نمی‌ذاره اسیر بند بشم  
وقتی می‌بینی که کم آوردم  
می‌گیری دستمو، بلند بشم

وقتی از آدما گرفته دلم  
من تو رو مثل خونه‌مون بلدم  
توو چشات «روزِ خوب» رو داری  
من به اون روزِ خوب، معتقدم:

شب که داره توو کوچه می‌گرده  
یهو با نور روبرو می‌شه  
ای کلید درای قفل شده!  
صبح با اسم تو شرو(ع) می‌شه

۴۵

سلولِ کرم‌های سمج، داخلِ سَرَم  
دیوارهای لعنتیِ در برابرم

سلولِ هیچ پنجره و هیچ اتفاق  
سلولِ روشنائیِ بی‌وقفه‌ی چراغ

سلولِ بی‌تصویرِ یک ذره از خوشی  
تنها شبانه‌روزِ فقط فکرِ خودکشی

سلولِ از جهان غم‌انگیز، بی‌خبر  
آرامشِ نوشتنِ اسمِ تو روی در

سلولِ بی‌اجازه به هر جور ارتباط  
سلولِ فکر کردنِ هر شب به چشم‌هات



سلول خواب رفتن از گریه‌ی شدید  
سلول فکر دیدن تو: آخرین امید!

سلول درد جمع شده در شقیقه‌ام  
تکرار خاطرات تو در هر دقیقه‌ام

سلول صبح و عصر، فقط اشک و انتظار  
سلول هی کشیدن هی نقشه‌ی فرار

رؤیای صبح پا شده از یک شب بلند  
سلول حدس چهره‌ی تو پشت چشمبند

سلول بسته روی تمام محال‌ها  
رؤیای روز خوب‌تری پشت سال‌ها



امروز گیج رد شده از سیم خاردار  
امروز بی‌کسی من و تو پس از فرار

امروز آسمان غم‌انگیز غرق ابر  
دلتنگی مداوم و هی صبر پشت صبر

امروز کرم‌های سمج لای دفترم  
دیوارهای لعنتی داخل سرم

امروز هیچ حادثه و هیچ اتفاق  
دلتنگی بزرگ‌تر از وسعت اتاق



امروز خواب رفتنِ از گریه‌ی شدید  
آینده‌ی تهی شده از واژه‌ی امید!...

با اینکه در شب تو امیدی به روز هست  
سلول توی مغزم و قلبم هنوز هست!!

کابوسِ قورت دادنِ یک اسم، بر لبم  
کابوسِ بازجوییِ رؤیای در شبم

کابوسِ چشم بسته و دیوارِ روبرو  
کابوسِ توی صورت من، دست بازجو!

اما ادامه می‌دهم این شعر خسته را  
یک جای دور و دووورتر از چشم هر پلیس  
که زنده‌ام به خاطر آن دست‌های داغ  
که زنده‌ام به خاطر آن چشم‌های خیس...



با احترام به «هرمان ملویل» و «Bartleby the Scrivener»:

گفتند زیر لب که برو خوش باش  
گفتند زیر لب که بگو: آری!  
من گیج در سطوح جهان بودم  
هر لحظه پاره می‌شدم انگاری

با مرغ‌های تخم‌شدن از درد  
با گوسفندِ منتظرِ سلاخ  
با گاوه‌های شخم‌زدن در ترس  
با اسب‌های بسته به هر گاری

مشغولِ کوفت کردنِ کوبیده  
مشغولِ سکس با زنِ همسایه  
مشغولِ شیشه و عرق و تریاک  
مشغولِ جشن‌ها و عزاداری

بارانِ فحش، داخل ورزشگاه  
تا صبح، پای تلویزیون بودن  
گشتن میان پوچی اینترنت  
پاساژ رفتن از سرِ بیکاری

هر صبح: در اداره خیال و چُرت  
هر ظهر: پرسه توی خیابان‌ها  
هر عصر: بحث، داخل یک کافه  
هر شب: بغل گرفتنِ بیزاری!

یا بحثِ عکس خانمِ بازیگر  
یا بحثِ دیر کردنِ یارانه  
یا بحثِ لغو سهمیه‌ی کنکور  
یا بحثِ فرقِ آبِ کر و جاری!

با قرص‌های سبز و سفید و زرد  
با قرص‌های صورتی و قرمز  
با قرص‌های آبی و نارنجی  
با زل زدن به ساعتِ دیواری

گشتن برای ذره‌ای از امید  
گشتن میان خپسی یک بالش  
گشتن برای لذت و آرامش  
در بسترِ غریبه‌ی تکراری

آینده‌ی رها شده از سختی  
دنیا‌یی از توهمِ خوشبختی  
بیداری به خاطرِ خوابیدن  
خوابیدن به خاطرِ بیداری



با صفحه‌ی حوادث و جدول‌ها  
با شایعات داغِ قمر خانوم!  
با درس‌های داخلِ دانشگاه  
با حرف‌های کوچۀ و بازاری

گفتند زیر لب که بگو: آری  
گفتند زیر لب که بگو: آری  
من سست می‌شدم وسطِ تسلیم  
با آن همه جنون و خودآزاری!

باید که خونِ توی قلم باشم  
حتّی اگر همیشه‌ی غم باشم  
ترجیح می‌دهم که خودم باشم  
ترجیح می‌دهم که بگویم: نه!!



## ۴۷

شب‌ها دو تا کابوس  
رو تخت می‌شین  
لب‌ها ت می‌خندن  
چشمات غمگین

اشکاتو می‌بوسم  
توو این شبِ هرزه  
می‌گیرمت محکم  
دستات می‌لرزه

شب‌های تنهایی  
بدجور نزدیکه  
دنیا ت تاریکه  
دنیات تاریکه



دستات یخ کرده‌ن  
لب‌هام آتیشه  
با بوسه‌هام می‌گم  
دنیا عوض می‌شه

می‌گم که دیوونه‌م  
با بغض می‌خندی  
آروم یکی می‌شیم  
چشماتو می‌بندی

بو می‌کنم توو اوج  
عطر نفس‌هاتو  
از ابتدا با تو  
تا انتها با تو

عطر تنت یعنی  
امشب بمون پیشم  
چشماتو می‌بینم  
دیوونه‌تر می‌شم

می‌لغزه رو سینه‌م  
جادوی انگشتات  
وا می‌شه و بسته  
با هر نفس مُشتات

از عشق می‌لرزیم  
توو این هماغوشی  
آروم می‌خوابی  
شب، غرقِ خاموشی...



۱۳۵ . سیدمهدی موسوی

بیزارم از رفتن  
تقدیر من اینه  
تا صبح بیدارم  
صبحی که غمگینه



۴۸

دل‌تنگ توست این زن تنها که شاعر است  
کز کرده آن‌ور چمدانش... مسافر است!  
آنقدر عاشق است که هر روز حاضر است  
هر صبح و ظهر و عصر بمیرد برای تو

وقتی که چشم‌های تَرش، غم گرفته است  
خانه هوای غربت و ماتم گرفته است  
وقتی دلش از آدم و عالم گرفته است  
آرام می‌شود قلبش با صدای تو

با سینه‌ای که پُر شده از کاش و کاش و کاش  
با گریه‌ای شدید پس از «عاشقم نباش»!!  
با یک بلیط یک‌طرفه توی دست‌هاش  
دارد فرار می‌کند از دست‌های تو



دارد فرار می‌کند از شوقِ دامنش  
 ترسیده است از این همه احساس در تنش  
 پُک می‌زند غرور به سیگارِ بهمنش  
 با اینکه راضی است بیفتد به پای تو

دارد فرار می‌کند از عشق یا جنون  
 از آتش گرفته به هستیش، از درون  
 برگردد از هر آنچه که بوده‌ست تاکنون  
 این شعر را عوض کند از ابتدای «تو»

از گریه‌ای رها شده، با چشم بسته‌تر  
 با چهره‌ای شکسته و قلبی شکسته‌تر  
 با یک بلیط خسته و یک ساک خسته‌تر  
 دارد فرار می‌کند از ماجرای تو

شاید که ازدواج کند، بچه‌دار هم...  
 شاید که در اداره و مشغول کار هم...  
 شاید به زور، زندگی خنده‌دار هم...  
 این زن که حاضر است بمیرد به جای تو!

یک زن که مثل شاخه‌ی خشکیده بر درخت  
 یک زن که بعد این همه تصمیم‌های سخت  
 با یک بلیط پاره شده در کنار تخت  
 دیوانه‌وار در بغلت گریه می‌کند...



۴۹

بَقَالَها نَجَّار را کشتند  
نَجَّارها خِیاط را کشتند  
خِیاطها قِصَّاب را کشتند  
قِصَّاب با ساطور ما را کشت  
لبخند بر لب، بی صدا مُردیم

روباه را شیر گرسنه خورد  
قد قد قَدای مرغ را روباه  
حرکات کُنْدِ کِرم را یک مرغ  
در روده و در سینه و در مغز  
در ازدحام کرم‌ها مُردیم

شیشه شکست از سنگِ یک بچه  
دستی برید از تیزی شیشه  
یک سوسک له شد توی دستی پیر  
لشکرکشی سوسک‌ها در تخت  
اما نترسیدیم! ما مُردیم!!

هر چیز، چیز دیگری را کشت  
آن چیز، چیز دیگری را نیز  
آن چیز دیگر، چیز دیگر را  
ما با گلی در دست، بی چاقو  
با خنده‌ای در انتهای مُردیم

ما آخر این چرخه‌ی پوچیم  
بازندگان خسته‌ی تاریخ!  
بی‌غیرتان تنبَلِ ترسو!!  
بی‌انتقام و خشم یا نفرت  
هر صفحه‌ی تاریخ می‌میریم  
تا قصه‌ی جور دیگری باشد!...



بقال فکر کشتن نجار  
نجار فکر کشتن خیاط  
خیاط فکر کشتن قصاب  
قصاب فکر کشتن بقال  
ما در میان قبر می‌پوسیم!!



۵۰

لبخند می‌زدم به مسلسل‌ها  
از لمس اشک‌ها بر آشفتم  
در کوچه‌هام بوی چه می‌آمد؟!  
من پشت ماسک با تو چه می‌گفتم!؟

از پشت ماسک، عاشق تو بودم  
از پشت ماسک، بوسه فرستادی  
در پس‌زمینه خسته و هجوآمیز  
میدان خون‌گرفته‌ی آزادی

آن سمت، زوزه‌های موتورها بود  
این سمت، خشم له شده در مشتت  
سنگر گرفته بود کسی پشتم  
سنگر گرفته بود کسی پشتت

از تو که خودکشی شدنِ مرگی  
از من که غرق‌ها شده‌ام در سم  
بدجور واضح است نمی‌ترسی  
بدجور واضح است نمی‌ترسم

من می‌دوم تمام بیابان را  
در انتظار آب نخواهم مُرد  
این قلب من! گلوله بزن سرباز!  
من توی رختخواب نخواهم مُرد

دیوانه‌وار هستی و زیبایی  
آرایش لبان و تنت قرمز!  
لب‌های خونی‌ات در گوشم گفت:  
«غمگین نشو به خاطر من هرگز»

من سرنوشتِ خواستنِ فریاد  
در خاورمیانه‌ی غمگینم  
من در توام... میانِ تنت، روح‌ت...  
از پشت پلک‌های تو می‌بینم

فردا که روز خنده و آزادی‌ست  
من در میان سینه‌ی تو شادم  
حبسم بکن میان نفس‌هایت  
من توی دست‌های تو آزادم...»

چشم تو بسته می‌شود آهسته  
نبضت سکوت می‌کند از فریاد  
من گریه می‌کنم... و از این به بعد  
به صبر خود ادامه نخواهم داد



دیگر بس است مردن با لبخند  
کافی ست این شکنجه و خاموشی  
من انتقام حرکتِ تاریخم  
دیگر نه بخششی، نه فراموشی!

فردا که روز حتمی آزادی ست  
فردا که روز خنده و خوشحالی ست  
تو در منی، کنار منی اما  
جای تو در تمام جهان خالی ست

ما «عشق سال های وبا»\* بودیم  
در صفحه های کنده ی از تقویم  
یا اینکه در مکان بدی بودیم  
یا اینکه در زمان بدی بودیم

این داستان مسخره ی ما بود  
غمگین و ناتمام تر از هر چیز  
عشقی که مانده است از آن یک مرد  
که گریه می کند وسط پاییز...

---

\* نام رمانی از گابریل گارسیا مارکز

## ۵۱

صدای سکس می‌آمد از آن‌ور دیوار  
صدای نیروبی متضاد، قبلِ «هگل»  
صدای لذتِ آمیخته به درد و جنون  
صدای گریه‌ی یک تخت در اتاق هتل

صدای بوق می‌آمد که پشت پنجره بود  
صدای دود و ترافیک‌های هر روزه  
صدای ترمز تاریخ، بر سرِ آسفالت  
صدای زیبایی، در میان یک موزه!

صدای یک زن تنها، نشسته داخل پارک  
صدای خسته‌ی موزیک، داخل گوشش  
صدای کارگری روی نعشِ بعدازظهر  
صدای بسته‌ی سیمان و درد، بر دوشش



صدای دانشجویی در اعتصاب غذا  
صدای تیغ کشیدن به دست، داخل وان  
صدای گریه‌ی «شیراز» در شب مستی  
صدای لختِ تجاوز به هر شبِ «تهران»

صدای رفتگران جوان، تهِ کوچه  
صدای گم شدن بچه در شلوغی شب  
صدای بیمارستان، کشیف‌تر از شهر  
صدای سوختنِ عاشقانه‌ها در تب

صدای جمعیتِ غرق در میان موبایل  
صدای هندزفری توی گوش یک دختر  
صدای دعوایابی بلند توی مَسِیج!  
صدای زل زدنِ شاعری به یک دفتر

صدای نیستی و هستی به هم درگیر  
صدای پوچی و امیدِ دائماً در جنگ  
صدای تاکسیِ پیر، حینِ خواندنِ ضبط  
صدای گریه‌ی یک مرد، آخر آهنگ

صدای گشتنِ یک دزد، داخل خانه  
صدای خیسِ تجاوز در امتدادِ سکوت  
صدای کوهنوردی بدون اکسیژن  
صدای خواندنِ یک شعر تلخ، قبل سقوط

صدای حرکتِ سربازهای بی‌کله!  
صدای مردمِ بی‌لب در امتداد مسیر  
صدای برخوردِ چند تا به هم ماشین!!  
صدای مردمِ درگیر در شب دلگیر



صدای دستفروشِ کتابِ ممنوعه  
صدای «مارکس»، «رحیمی»، «شریعتی»، «محمود»!  
صدای یک چمدان، توی چند ترمینال!  
صدای گریه‌ی مردی که هیچ‌وقت نبود

صدای سکس نمی‌آمد از اتاق بغل  
صدا سکوت گرفته پس از هماغوشی  
سکوت، پشت به هم کرده بود با سیگار  
سکوت، زل زده آرام توی یک گوشه

نگاه می‌کردم کلّ شب به سقفِ هتل  
به روزهای غم‌انگیز و گردشِ پنکه  
صدا تمام سرم را گرفته بود... صدا...  
و زندگی جریان داشت مثل قبلاً که...



## ۵۲

نه صدای باد بود و  
نه ترانه‌های بارون  
سر بریدن هر صدا رو  
توی مسلخ خیابون

ما نشستیم توی خونه  
فال خوب و بد گرفتیم  
روی مبل راحتیمون  
حبس تا ابد گرفتیم

وقتی که می‌رفت برادر  
توی گرگومیش، سرِ دار  
ما نشستیم توی خونه  
پیش منقل، پای اخبار

ما نشستیم توی خونه  
سنگ تسبیحو شمردیم  
نورو بردن از توو کوچه  
دل به سایه‌ها سپردیم

دیو اومد لالایی گفتش  
توی گوش بچه‌هامون  
خون تازه هر شب و روز  
می‌چکید از تنِ ناودون

با نوک چاقو نوشتن  
رو درختا یادگاری  
ما نشستیم توی خونه  
پیشِ گرمیِ بخاری

قهرمانا زیر شلاق  
خم شدن برابر بُت  
ما نشستیم توی خونه  
مَثِ مرده بی تفاوت

ما نشستیم توی خونه  
مَثِ یه آدم پیروز  
یادمون رفتش که حتماً  
نوبت ما می‌شه یک روز

روزی که نوبت ماهاست  
چاره مرگه یا فراره  
ما پشیمونیم سراپا  
ولی فایده‌ای نداره...



## ۵۳

خسته‌تر از هر چه بگویند درست و غلط  
توی سرم بود نباشم که نباشم فقط

خسته‌تر از لمسِ جنون در دلِ وابستگی  
خسته‌تر از خسته‌تر از خسته‌تر از خستگی

خسته‌تر از منتظرش ماندم و تأخیر کرد  
خسته‌تر از کرم که در پیله‌ی خود گیر کرد

خسته‌تر از آدم بی‌سیب! درون بهشت  
خسته‌تر از گریه‌ی تاریخ بر این سرنوشت

خسته‌تر از رنج جهان، روی لبِ ساکت...  
خسته‌تر از محو شدن داخل یک رابطه

خسته‌تر از تجربه‌ی نقطه‌ی پایان خط  
توی سرم بود نباشم که نباشم فقط

خسته‌تر از اشک که در هیچ غروبی نبود  
اینکه بگویند که او آدم خوبی نبود!

گم شده‌ام از همه، پیگیر مکانم نشو  
هرچه که گفتند و شنیدی نگرانم نشو

هیچ به‌جا مانده در این رابطه از من فقط  
توی سرم بود فقط رفتن و رفتن فقط

در ته دنیام به تنهایی خود دلخوشم  
خسته‌ام و هرچه که احساس کنم می‌گشَم

من سرِ حرفی که زدم هستم و می‌ایستم  
مطمئنم مال تو و هیچ‌کسی نیستم...



## ۵۴

تختم به سنگ قبر شبیه است  
ربطی به مستطیل ندارد!  
چیزی نپرس، گوش کن امشب!  
کابوس بد، دلیل ندارد

ظرف غذا کپک زده در من  
حمام را نمی‌روم از خود  
تقویم را بکش به عقب‌تر  
من را بمیر قبل تولد

گاهی سؤال توی سکوتی  
گاهی تشنج است جوابم  
تکراری است روزم و روزم  
شب را بقرص تا که بخوابم

یادم نرفته... خنده چه شکلی ست؟!  
 یادم نرفته... سکس چه جوری ست؟!  
 تقدیر من امید به هیچ است  
 تقدیر من تحمّل دوری ست

مرده ست از تمامی روحم  
 حسّ جنون و لذّتِ آنی  
 من باختّم، تو سعی بکن باز!  
 شاید تو خوب تر بتوانی!

رسوام توی شهر به پوچی  
 مانند جای بوسه به گردن  
 دورم برای وسوسه ی عشق  
 دیرم برای تجربه کردن

جز خاطرات خوب گذشته  
 به هیچ چی نیاز ندارم  
 محکومم از گناه نکرده  
 من حقّ اعتراض ندارم

من آن کلاغ زشت و سیاهم  
 که توی ابرهای سفید است  
 صدها هزار قصّه پریده  
 اما به خانه اش نرسیده ست

بغضم سبک نمی شود اصلاً  
 ربطی به حرف و نامه ندارد  
 باید که در سکوت بمیرم  
 این بیت ها ادامه ندارد...



## ۵۵

حس کن امروز پیشته یه نفر  
توی شهری که سرد و بی‌رحمه  
همه‌ی دردهاتو می‌دونه  
همه‌ی اشک‌هاتو می‌فهمه

حس کن امروز پیشته یه نفر  
که شب توی گریه بیداره  
همه‌ی زندگیش بن‌بسته  
همه‌ی زندگیش دیواره

اونی که فرق داره با دنیا  
اون که می‌دونه زندگی سخته  
خاطرات بدش زیاده ولی  
پیشته اینجا نشسته، خوشبخته!



حس کن امروز پیشته یه نفر  
که عوض کرده کل دنیا تو  
دیگه از حرفاشون نمی ترسه  
اون که می خواد یکی بشه با تو

حس کن امروز پیشته یه نفر  
که می خواد گریه هاشو ترک کنه  
اون که همجنس خواب های توئه  
می تونه عمقِ دردو درک کنه

اونی که فرق داره با دنیا  
اون که می دونه زندگی سخته  
خاطرات بدش زیاده ولی  
پیشته اینجا نشسته، خوشبخته!



## ۵۶

من مثل یک گرایش جنسی  
در انحرافی از کلماتم  
بی احتمال! درک جنونم!  
بی جنسیت! تجسمِ ذاتم!

ترکیب بی قراری و صبرم  
آشفشان بر سرِ کوهم  
بی اعتنا به فاعل و مفعول  
سرگرمِ عشقبازیِ روحم

لذت ببر!... چگونه؟!... مهم نیست!  
من که توام! چرا نگذارم؟!  
ای آخرین دلیل همیشه  
من هیچ چیز جز تو ندارم

بی جنسیت سوار به تخته  
آمیزه‌ی تخیل و دردم  
با اینکه هیچ چیز نبودم  
با اینکه هیچ کار نکردم

لذت ببر تمام جهان را  
وصلم به دست‌هات، به موهات  
به چشم‌هات... هات... نفس‌هات...  
ای شک بی نیاز به اثبات!

کلّ جهان به جز تو مهم نیست  
غیر از تو که تمام جهانی  
آغوش تر بگیر شبم را  
شاید مرا به من برسانی

شاید که جیغ و داد شوم باز  
شاید مُدام اشک بریزم  
شاید که ایده‌آل نباشم!  
دیوانه‌ام! ببخش عزیزم!

این قرص چیست داخل لیوان؟  
این تیغ چیست بر من دستم؟  
بی جنسیت برای تو بودم  
بی جنسیت برای تو هستم

این دوست ندارم و دارم  
چسناله‌های تلویزیون است!!  
این سکس نیست... این هیجان نیست...  
این عشق نیست... شرح جنون است!



دلخور نشو از این همه پوچی  
من ذات روح‌های اسیرم  
وصل است زندگیم به یک حرف  
یعنی بگو: «بمیر!»... بمیرم!

ارضام کن به برق نگاهت  
ارضام کن به گرمی خنده  
حل کن شب مرا وسط لب  
ای آخرین نجات‌دهنده!

تنهام مثل گریه پس از سکس  
یا روح آدمی متفاوت  
از تو ادامه می‌دهم «ای یار»  
«سنگین... صبور...» \* غمگین... ساکت...

---

\* ای یار، ای یگانه‌ترین یار / آن شراب مگر چند ساله بود؟! / [...] و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد / صبور / سنگین / سرگردان... (فروغ فرخزاد)

## ۵۷

وحشی بافقی منم که منم!  
شور، آتش گرفته در بدنم  
من که «گاو»\* و «کلید» مش حسنم!!  
سیم آخر کجاست تا بزنم؟!

توی مغزم بزن بزن شده‌ام  
عاشق چند تا وطن شده‌ام!

قصه‌ام شرحی از پریشانی‌ست  
گریه‌ی دختری خیابانی‌ست  
کیف یک بچه‌ی دبستانی‌ست  
متن دعوای چند زندانی‌ست

مانده‌ام با خودم چه کار کنم!  
قصد دارم به «تو» فرار کنم

---

\* من مش حسن نیستم، گاو مش حسنم! (گاو/ داریوش مهرجویی)



به تو که حالتِ «فقط» داری  
صبح تا شب قرارِ چت داری!  
نه تمایل به خال و خط داری  
نه به سمت کسی جهت داری!

تو که درمانی و خودِ دردی  
داخل خانه لخت می‌گرددی!

تو که از گریه‌ات کبودتری  
غرق سیگارهای و دودتری  
از هر آنچه که بود، بودتری  
مالکیت‌تر از حسودتری!!

تو که در چشم‌هایت، خشم و غم است  
تو که دیوانگیت محترم است!

تو که با اشک‌هام همدستی  
که شکستی و باز نشکستی  
تو که هوشیار هستی و مستی  
متناقض‌تر از خودت هستی!

باز لبخند می‌زدی از درد  
چند زن در تو زندگی می‌کرد؟!

تو که توی قطار تجربه کرد  
در شب انتظار، تجربه کرد  
قبل و بعد نهار تجربه کرد!  
تو که دیوانه‌وار تجربه کرد

باز هم توی چشم‌هاش غم است  
باز دیوانه‌وار عاشقم است

تو که در پشتِ ابری و ماهی!  
تو که می‌خواهی و نمی‌خواهی  
تو که در انتهای هر راهی  
تو که دلتنگ می‌شوی گاهی

چَقَدَرِ تو! تو! تو! تو!... خسته شدم!  
باز برگشت می‌کنم به خودم

مثل یک گنده‌لات شاشیدم!  
وسطِ چشم‌هاش شاشیدم!  
بر خطوطِ صدات شاشیدم!  
توی هر ارتباطِ شاشیدم!

رنگ شاشی زدم به کلّ شبم!  
فکر کردی چقدر بی‌ادبم!!

وحشی بافقی‌تر از ادبم  
که رسیده‌ست زندگی به لبم  
از خودم که نبوده‌ام عقبم  
عکس خورشید را بزن به شبم!

تا کمی فکر شور و حال کنم  
تا که امید را خیال کنم



پُر دیوانگی و تردیدم  
حسرتِ خانه توی تبعیدم  
کاش این روز را نمی دیدم  
کاش این روز را نمی دیدم

خانه‌ای داشتیم و سبز نشد  
کاش را کاشتیم و سبز نشد

عقده‌ها وا نمی‌شوند گلم!  
بند کفش مرا ببند گلم  
ما که گاویم و گوسفند گلم!  
بغلم کن! فقط بخند گلم

تا کمی تندتر زمان برود  
تا که این درد یادمان برود...



۵۸

سربِ زیاد، توو هوا  
موشِ توی فاضلاب  
جمعِ لباسِ شخصیا  
توو میدون انقلاب

افتادنِ توپولوف  
آسفالتِ تیکه پاره  
مأمورِ رو پشتِ بوم  
دنبالِ یه ماهواره!

متروی دیر اومده  
عکسِ امام، توی ماه!  
اشتباه داوری!!  
شهریہی دانشگاه



موندن، توی ترافیک  
صدای آژیر و بوق  
پارکای دوبله سوبله  
توو خیابون شلوغ

یه روزنامه یه روزی  
نوشت با تیتتر درشت:  
**من با اینا نمردم**  
**اما چشات منو کشت!!**

رشوه توی شهرداری  
ریختنِ پالم توی ماست  
به زورِ چوب و باتوم  
رفتنِ به راهِ راست!

گشتنِ دنبال کار  
سربازی اجباری  
سودِ وامِ ازدواج  
خونه‌ی استیجاری

نامه‌های اداری  
کارمندِ بی‌حوصله  
ساختنِ مسکنِ مهر  
رو گسلِ زلزله

سانسور فیلم و کتاب  
سلول انفرادی  
تظاهرات زوری  
توو میدون آزادی!



۱۶۳ . سیدمهدی موسوی

یه روزنامه یه روزی  
نوشت با تیتَر درشت:  
من با اینا نمردم  
اما چشات منو کشت!!



## ۵۹

فرصتِ من از تاریخ، سهمم از جهانم بود  
دختری که با گریه توی بازوانم بود

پهلوان تو ماندم گرچه دیو بسیار است  
آنچه از لب خواندم کلّ هفت‌خوانم بود

از سکوت ترسیدم، در سقوط رقصیدم  
نوش گفתי و دیدم: سم در استکانم بود!

«تا ابد» شدم از تو، خوابِ بد شدم از تو  
بعد رد شدم از تو... عشق، امتحانم بود!

با دو چشم ناراضی، از میان این بازی  
زنده ماند تا آخر! آن که قهرمانم بود

توی این خیابان‌ها، دُورِ گیجِ میدان‌ها  
گم نمی‌شدم در خود، عشقِ تو نشانم بود

جام می به یک دست و دست دیگرم تن زن  
گفتمت تن تن تن... رقص در میانم بود!

پخش می‌شد از قرمز، بر لبِ «خداحافظ»  
خواستم بگویم: «نه!»... مُهر بر دهانم بود

شب، شب است و خاموشی‌ست... خالی از هماغوشی‌ست  
آن ستاره‌ی غمگین، کلِ کهکشانم بود



۶۰

صبح بیدار می شوم از خواب  
بغل تخت، شیشه های شراب  
صفحه ی نیمه باز چند کتاب  
ساعتِ مثل روزهام خراب!  
می نشینم جلوی تلویزیون

مست که نیستم... ولی مستم!  
شیر را باز کردم و بستم  
جلوی آینه خودم هستم!  
تیغ تیز است و لرزش دستم  
می شود کل صورتم پُر خون!

در سرم دائماً صدا و صداست  
توی مغزم جهنمی برپاست  
فکر هی می‌کنم: موبایل کجاست؟  
توی شومینه یا که قاطی ماست؟!  
فازِ افسردگی‌ست یا که جنون؟

چشم‌هایم شبیه یک خائن  
موی چرکم بلندتر از جن!  
بوی پیراهن است یا که پهن؟!  
حتم دارم نمی‌شود ممکن  
پاکِی دست‌هام با صابون

خبر وارداتِ بیل و نخود!  
خبر فاسق تو، توی کمد!  
خبر خودکشی من لابد!!  
هر کجا هرچه شد... به من چه که شد؟!  
از اتاقم نمی‌روم بیرون

فارغ از مذهب و حلال و حرام  
فارغ از تیغ و قرص در حمام  
این منم! خودکشی نیمه تمام!!  
می‌کشم روی مبل و خاطره‌هام  
هی‌کلم را شبیه یک حلزون

جدول نیمه‌کاره حل کردن  
دردهای هزار حرفی من  
خانه‌های سیاه توی وطن  
هیچ‌چی حل نمی‌شود اصلاً  
وسطِ چند تا ردیف و ستون



پشت این شعر غرق در ماتم  
گله‌هایم از عالم و آدم  
بعد این زخم‌های بی‌مرهم  
از تو که خسته‌ای شبیه خودم  
از تو که گوش می‌کنی ممنون!



۶۱

خودش اونجا نشسته توو غربت  
قلبش اما هنوز بی مرزه  
تا که اسم وطن رو میارن  
خم می شه، شونه هاش می لرزه

وطنش بوی اشک و خون می ده  
مثل یه شیر خسته توی قفس  
باز می غره رو به گفتارا  
شیر زخمی هنوز هم زنده س

قلبشو چنگ می زنه انگار  
این شبایی که رو به پایانه  
شاهبانوی عشق و آزادی  
مادر بغض های ایرانه



شاخه‌هاشو تبر زدن اَمّا  
مثل یه سرو، استواره هنوز  
ایستاده مقابل طوفان  
مطمئننه که برمی‌گرده یه روز

برمی‌گرده به خونه‌ی خورشید  
که یه روز روشنیشو دزدیدن  
که چهل ساله سرد و تاریکه  
کوچه‌هاش بوی مردگی می‌دن

برمی‌گرده به دامن البرز  
برمی‌گرده به غرّش کارون  
ساز و آواز و بوسه و لبخند  
پخش می‌شن میون تلویزیون

خبر «فتح باغ»\* می‌پیچه  
همه‌جا توی شهر و آبادی  
برمی‌گرده به خونه‌ی خورشید  
شاهبانوی عشق و آزادی

۶۲

دوباره حامله‌ام... بچه‌ی کدام شماست؟!  
کسی لگد زده از توو به پوستِ شکمم  
مرا به حبس بینداز توی آغوش  
که منحرف شده‌ام از خودم... که متهمم...

دوباره حامله‌ام... از کدام زن یا مرد؟!  
دوباره ناخن‌هایم شکسته و خونی‌ست  
که من کثیف‌ترین فکرهای ممنوعم  
اگر که عشق، در این شهر، غیرقانونی‌ست!

بگیر لب‌هایم را به تیزی دندان  
مکم بزن که تنم از تنت کیود شود  
به من برقص، در این لحظه‌ی فراموشی  
که زندگی سیگاری‌ست تا که دود شود\*

---

\* زندگی شاید افروختن سیگاری باشد/ در فاصله‌ی رختناک دو هم‌آغوشی (فروغ فرخزاد)



دوباره حامله‌ام... جز تو از همه بیزار  
تهوّعی که در این حال لعنتی دارم  
کسی ست در شکمم... منتظر... تب‌آلوده  
به جای بچه‌ی تو، بمب ساعتی دارم!

تمام خاطره‌ها درهمند و نامربوط  
تجاوزی ست گروهی به روحم و بدنم  
منم که می‌دوم از خود به سمت بیداری  
که می‌خورم خود را تا که جیغ را نزنم

صلیب می‌کشم از اعتقادهای از هیچ  
که من شکستنِ چوبم که گریه‌ی میخم  
نگاه می‌کنم از خود به سمت آیینه  
که خنده‌دارترین اتفاقِ تاریخم

دوباره حامله‌ام از هزارها آدم  
دوباره حامله‌ام از هزارها تحقیر  
از ابتدای بشر گفته‌اند محکومم  
که روی لوح نخستین نوشته است: بمیر!

که شوق رابطه‌ام با گیاه، با اجسام  
که شوق سیب‌ترم از بهشت تکراری  
که شوق نقّاشی توی غارهای سیاه  
که شوق گفتنِ نه! در هزارها آری

تنم پُر از عصیان است، روح من عصیان  
که دوست داشتنِ قبل و بعدِ فاصله‌ام  
نوشتنِ شعرم در جهانِ اسم و عدد  
به قرص‌ها ت بگو که دوباره حامله‌ام...

۶۳

بگذار تا که ترس شود با صدای رعد  
چیزی نمی‌نویسم از آن زن، از این به بعد

بگذار تا که درد کند موقعِ پلیس  
چیزی نمی‌نویسم از آن چشم‌های خیس

از بچه‌ای که داشتم و داشت در خیال  
آن آرزویِ دائمیِ واقعاً محال!!

بگذار تا که خوب شود درد مشترک  
چیزی نمی‌نویسم از آن زن، بدون شک!



از گریه می‌نویسم و از تیغ روی پوست  
از عکسِ توی آلبومی که شبیه اوست!



از موی مشک‌آش وسطِ خیسِ بالشم  
از یک پتو که زیر تنش زجر می‌کشم

از خواب می‌نویسم و کابوس چشم‌هاش  
دنیای من که مثل «سه‌نقطه» ست بعدِ «کاش»...

از سردی تنم، وسطِ دوریِ تنش  
از صندلیِ خالی از فیلمِ دیدنش

از روزهای گمشده‌ام در میان دود  
از خواب ساعتی که برایم خریده بود

از حسّ آب روی لبش بعد هر عطش  
موزیک‌های موردِ خیلی علاقه‌اش!!

از گریه می‌نویسم و مُشتی لباس زیر  
از خاطرات لعنتی‌اش توی هر مسیر

تفسیرِ هر کبودیِ بر روی گردنش  
از ناله‌هاش موقعِ هر خوابِ دیدنش

از سال‌ها که می‌روی اما نمی‌رسی  
از دست‌های یخ‌زده‌اش توی تاکسی

از عکس ماه و ماهی و شب در میان حوض  
شیرینی لبش به خیابان به شیرموز!

از شعرخوانی‌اش وسط کوچه‌های شب  
دیوانگیِ جاریِ اندامش از عقب

از اضطرابِ بردنِ نامش کنارِ دوست  
از دفتری که هر ورقش دست خطِ اوست

از آدمی که خسته شده توی مارپیچ  
از خانه‌ای که هیچ ندارد به غیر هیچ

از حسّ ناپدید شدن داخل اسید  
از قرص‌های موقعِ دلتنگیِ شدید

از گریه می‌نویسم و سنگینیِ پتو  
از زندگی لعنتی‌ام بعدِ «بعد از او»



بارانِ اشک می‌شوم و نعره‌های رعد  
چیزی نمی‌نویسم از آن زن، از این به بعد...



۶۴

عشق در سرم می سوخت  
عشق روی فندک بود  
می کشیدم از سیگار  
آخر یقین، شک بود!

هیچ راه و ماه نبود  
تا به خانه برگردم  
زندگی تشنّج داشت  
از تو گریه می کردم

توی قابِ خالیِ عکس  
لب به سمت لب می رفت  
توی ساعت و مغزم  
عقربه عقب می رفت



در سرم تمام شب  
عوعوی دو تا سگ بود  
چشم‌ها می‌خندید  
تا سرنگ در رگ بود

خواستم که بنویسم...  
ناگهان مداد افتاد  
خاطرات غمگینم  
توی گردباد افتاد

هیچ‌چی نمی‌دیدم  
آسمان کِدر شده بود  
خواستم که بنویسم...  
دست‌هام سر شده بود

خاطرات می‌چرخید  
روی گونه‌ی خیسم  
خواستم بگویم: «تو»  
خواستم که بنویسم!

زندگی ته‌وَع داشت  
خانه گریه‌ام می‌کرد  
عشق زیر ماشین رفت  
مثل یک «سگ ولگرد»\*

فکر قصد و مقصد نیست  
آن‌که عاشق سفر است  
از هر آنچه فکر کنی  
شک من بزرگتر است

---

\* نام داستانی از صادق هدایت



نام کوچکش هیچ است  
آن که تا ابد تنهاست  
هیچ کس نمی آید  
خانه ام ته دنیاست...

۶۵

سال هزار و سیصد و... مغزم نمی کشد!  
از یاد برده‌ام همه‌ی خاطرات را  
من در هزار خانه‌ی بن‌بست مانده تا  
پیدا کنم برای تو راهِ نجات را

در مشهدم... کنار شب و سوسک‌ها و تخت  
زل می‌زنم سکوتِ درِ نیمه‌باز را  
تهرانم و کنار جنونم نشسته‌ای  
تا از تو انقلاب کنم اعتراض را!

سربازی‌ام... و هی تلفن زنگ می‌زند  
فرمانده داد می‌کشد از سینه‌خیزها  
دانشکده... کلاس... سرِ درسِ چی؟ چه جور؟  
اسم تو که نوشته شده روی میزها



توی قطار در بغل تو نشسته‌ام  
بر روی تخت، لحظه‌ی ارضا شدن، تویی  
با چند زن؟ کجای جهان بوده‌ام؟ چه وقت؟  
هر زن که فکر می‌کنم از اسم «زن»، تویی!

ترس در شکسته شده بعد بازجو  
ترس نوشتن کلمه توی سر رسید  
از گازها ت خواب و لبم پاره می‌شود  
فواره می‌کند به جهان، الکلی سفید!

ما در اتاق کوچک تو غرق در توام!  
ما در اتاق کوچک تو می‌روی سفر!!  
ما لذت صدات از آن سوی چشم‌بند  
ما پشت چشم‌بند، چهل روز، بی‌خبر...

دعوا شده‌ست... می‌لرزی... گریه می‌کنی  
غرق سؤال هستم و حل کرده‌ای مرا  
از مرزها به سختی... با اشک... رد شدیم!  
در یک اتاق سرد، بغل کرده‌ای مرا

در خانه‌ای کجای جهان سکس می‌کنی  
من در جدال مسخره‌ام با تضادها  
از شاخه‌ها جدا شده پاییز می‌شویم  
و تکیه می‌کنیم به آغوش بادها

پاییز می‌شویم... عروسی‌ست... من کجام؟  
می‌رقصمت... تمام جهان دست می‌زنند

من «در حیات کوچک زندان»<sup>\*</sup> نشسته‌ام  
می‌لرزم از تصوّر تو پشتِ چشمبند

در می‌رویم تا که به هم شعرتر شویم  
در می‌رویم از همه‌ی جشنواره‌ها  
سربازی‌ام... که در همه‌شب شرح می‌دهم  
اسم تو را برای تمام ستاره‌ها

خوابیده‌ایم در بغلِ هم جلوی فیلم  
خوابیده‌ایم در بغلِ هم بدون حرف  
سربازها و اسلحه‌ها پای تانک‌ها  
ما می‌دویم سمت رهایی میان برف

دست مرا گرفته‌ای از پشت میز و شام  
این رستوران، کجای جهان است؟! آشناست...  
در چادرت نشسته‌ای و گریه می‌کنی  
چون ابتدای قصه‌ی ما مثل انتهاست

با «شمس» یا که «سعدی» یا شعری از خودم  
با بوسه یا که داد زدن یا نوازش  
در یک اتاق، منتظر یک تماس دور  
آهسته گریه می‌کند از درد، بالشت

جشن تولّد است... چرا گریه می‌کنم؟!  
دنیا مرا گذاشته تنها... به غیر تو!  
در مشهدم... که در کرجم... توی نروژم...  
از یاد برده‌ام همه‌چی را به غیر تو

\* «در حیات کوچک پاییز در زندان» نام مجموعه‌شعری از مهدی اخوان ثالث



از یاد برده‌ام همه‌چی را به‌غیر تو  
اسمت طلسم ماندن، وقت فرار بود  
من در کدام صفحه‌ی تاریخ دیدمت؟!  
پاییز بود... گرچه یقیناً بهار بود!

جشن تولّد است... چرا حال من بد است؟!...  
جشن تولّد است... چرا گریه می‌کنم؟!...  
در انتهای قلبم یادم نمی‌رود  
در انتهای مغزم یادم نمی‌رود  
زن سال‌ها برایم در انتظار بود  
در من نشسته بود ولی بی‌قرار بود  
با من نشسته بود ولی بی‌قرار بود  
از من نشسته بود ولی بی‌قرار بود  
زن انتهای یک شب دنباله‌دار بود...

۶۶

توو چشاش، چند سال پاییزه  
توو دلش، قرن‌ها زمستونه  
منو محکم گرفته توو بغلش  
می‌خواد عاشق بشه نمی‌تونه

بغلم می‌کنه ولی گیجه  
بغلم می‌کنه ولی سرده  
باید این سطرهای لعنتیو  
تا ته بچگیش برگرده

وسط خاطرات آشفته‌ش  
می‌تونه اشک بچه‌ای باشه  
که به جای پتوی غمگینش  
رو تنش دست‌های باباشه



می تونه بچه‌ای بشه ساکت  
که کتک خورده از معلم‌هاش  
مث یه شمع رو به خاموشی  
آب می شه تنش یواش یواش

عاشق یه کتاب قصه بشه  
وقتی توو خونه دائماً دعواس  
می تونه گم بشه توو مهمونی  
وسط جمع، حس کنه تنهاس

می تونه یه نگاه خیس بشه  
که پُر از ترس از کمرینده  
با تن زخم خورده می رقصه  
با لبای کبود می خنده

می تونه صبح زود با لبخند  
موهاشو توی آینه، گیس کنه  
می تونه شب از این همه کابوس  
رختخوابش رو باز خیس کنه...



گور بابای شهر و آدم‌هاش!  
همه‌ی متن، خاطرات بده  
بغلم امنه! اینو می دونه  
بغلم جای گریه تا ابد



۶۷

گاهی کلافه از در و دیوارم  
گاهی شب است... توی سرم مرگ است  
تنهام مثل گریه‌ی بعد از سکس  
تنها رفیق دُور و برم مرگ است  
از اتفاقِ خوب نگو با من!  
چون اتفاقِ خوب‌ترم مرگ است!!

گم می‌شوم یواش در اینترنت  
یک اسم خنده‌دار پس از هشتگ!  
زل می‌زنم به قرص سفید و سبز  
زل می‌زنم به تیغ‌تر از هر رگ  
زل می‌زنم به شیشه‌ی سم بر میز  
در کوچه‌ها صدای پلیس و سگ



بدجور درهم است، گره خورده  
 آشفته است مثل جهان، گیسم!  
 قلبم پرنده‌ای ست که می‌لرزد  
 از گریه‌ی نکرده‌ی خود خیسم  
 باید برای مرتبه‌ی آخر  
 یک جمله‌ی جنون زده بنویسم

باید که تایپ کرد: «خدا حافظ...»  
 باید که تایپ کرد که: «غم‌گینم...»  
 باید که تایپ کرد: «در این کابوس  
 باید در انتظار چه بنشینم؟!»  
 باید که تایپ کرد که: «می... می... می...»  
 چیزی به غیر اشک نمی‌بینم!

گم می‌شوم یواش در اینترنت  
 در عکس‌ها و خاطره‌هایی که...  
 در روزهای خوبِ پر از خنده  
 در فیلم‌ها و بغضِ صدایی که...  
 در بحث‌های مسخره با دنیا  
 در آدم رسیده به جایی که...

با گریه پاک می‌کنم آهسته  
 هر چیز را که شامل «من» باشد  
 هر زن که حرف می‌زده با دنیا  
 هر مرد را که عاشق زن باشد  
 هر عکس و حرف و متن و صدا باید  
 در انتظارِ پاک شدن باشد!

در انتظار پاک شدن هستند  
 هر اسم یا شماره‌ی در گوشی  
 هر لحظه‌ای که باورشان کردم  
 در خاطرات عشق و هماغوشی  
 من با فشار دادنِ یک دکمه  
 تبدیل می‌شوم به فراموشی

من مردنِ مجازیِ یک هیچم!  
 زنِ واقعی‌تی‌ست که افسرده‌ست  
 دلخوش به هیچ روز قشنگی نیست  
 سرخورده است... مثل تو سرخورده‌ست  
 لبخند می‌زند به جهان اما  
 زن در میان ذهن خودش مرده‌ست



من ناامیدم از همه‌چی، از هر...  
 جز عشقِ توی بغضِ صدای تو  
 من ناامیدم از همه‌چی، از هر...  
 جز حرف‌ها و خاطره‌های تو  
 با اینکه کلّ زندگی‌ام مرگ است  
 باید ادامه داد برای تو...



۶۸

یه صدا هست که هنوزم  
حرمت عشقه و فریاد  
توو شب سکوت و تردید  
شوق خوندنو به من داد

وقتی می‌گه از «شقایق»  
ابرا می‌تونن ببارن  
بچه‌هامون، پدرامون  
با صداش خاطره دارن

اون که خورشیدو می‌خوادش  
نمی‌تونه شب بخوابه  
می‌خونه از درد مردم  
گرچه «فریاد، زیر آبه»

بر لب‌ت کبوتر عشق  
توو دلت شوق رهایی  
خوندنی‌ترین ترانه!  
موندنی‌ترین صدایی!

گریه‌هام توو «شام مهتاب»  
لحظه‌ی ترک «وطن» بود  
شک نکردم، برنگشتم  
گفتم این راه، «راه من» بود

توو گوشم صدات می‌پیچید  
توی اون کوچه‌ی «بن‌بست»  
گفتی از تاریکی رد شو  
راه دیگه‌ای مگه هست؟!

گفتی توو «آینه» نگا کن  
خودتو دوباره بشناس  
قد بکش از دل این خاک  
آسمون مال درختاس

بر لب‌ت کبوتر عشق  
توو دلت شوق رهایی  
خوندنی‌ترین ترانه!  
موندنی‌ترین صدایی!



۶۹

ای ساکِ بسته‌ی سفر از رؤیا  
موهای خیسِ شعله‌ور از رؤیا!  
ای اسبِ شاخدارتر از رؤیا  
من جز تو هیچ چیز نمی‌دانم

شب‌ها صدای زنگ، برای تو  
دنیای هفت‌رنگ برای تو  
این «نروژ» قشنگ! برای تو  
من کوچه‌های ابریِ «تهرانم»

عادت کنم به سردیِ شب باید!  
دلدارِ ام‌نده که اگر... شاید...  
در قطب، آفتاب نمی‌آید  
هر چار فصل سال، زمستانم!

تو یک فرشته‌ای ته رؤیاهات  
 من شک بی‌نیازتر از اثبات  
 تو شوق بچه، موقع تعطیلات  
 من ترس‌های توی دبستانم

بغضی نشسته در سر من امشب  
 از لابه‌لای خنده‌ی تو بر لب  
 یعنی کدام آدم لامذهب  
 آزار داده است تو را جانم؟!

بگذار رنج و مشکل او باشم  
 احساس ترس، در دل او باشم  
 بگذار تا که قاتل او باشم!  
 من سال‌هاست داخل زندانم!!

هر عاشقی اگر که مردّد شد  
 هر قدر که زمین و زمان، بد شد  
 هرگز نبوده است و نخواهد شد  
 یک لحظه حس کنم که پشیمانم

من آخرین مسافر تو هستم  
 تنها رفیق شاعر تو هستم!  
 که تا ابد به خاطر تو هستم  
 گرچه زیاد زنده نمی‌مانم...



۷۰

کشتنِ یک درخت با چاقو  
کشتنِ لایه‌ی ازون با دود  
کشتنِ گریه‌های یک همجنس  
که کمی قبل، عاشق من بود

کشتنِ روزهای بارانی  
وسطِ چترهای یک نفره  
بستنِ پنجره به سمت بهار  
کشتنِ خواب‌های یک حشره

کشتنِ بچه‌ی گدا با داد  
کشتنِ یک «ترنس» با خنده  
پشت کردن، پس از هماغوشی  
کشتنِ یک زن پناهنده



کشتن شوق، توی مدرسه‌ها  
کشتن جیک‌جیک‌ها با بوق  
وسط کافه‌های روشن‌فکر!  
کشتن شعرِ «شاملو» و «فروغ»

کشتن روزنامه با سانسور  
کشتن عشق توی خطبه‌ی عقد  
کشتن آبگوشت با کنسرو  
کشتن حس شعر با یک نقد

کشتن صبح زود با ترافیک  
کشتن اعتماد با تردید  
کشتن وحشی‌تو! زیر لباس  
کشتن کشف تازه با تقلید

کشتن درد مشترک با مرز  
کشتن مرگ! با عزاداری  
کشتن یک غریزه‌ی سرکش  
وسط سکس‌های تکراری

کشتن کارگر، ته هر ماه  
کشتن یک عقیده با زندان  
کشتن خواب با صدای موبایل  
کشتن خانواده با چمدان

کشتن آفتاب، با پرده  
کشتن خاطرات، با الکل  
کشتن بوی عشق در حمام  
کشتن درد با ترامادول



رد شدن بی نگاه، بی احساس  
کشتن بچه‌ای سرراهی  
وسط تنگ، توی آکواریوم  
کشتن خواب‌های یک ماهی



قاتلان همیشه‌ی خونسرد  
روی لب‌های محوشان لبخند  
قاتلانی که در تمامی عمر  
در کنار من و شما هستند

قاتلان بدون انگیزه  
خالی از شوق و وحشت و کینه  
قاتلانی شبیه یک تصویر  
که به ما زل زده در آینه!

## ۷۱

می ترسم  
از اون کابوس که هر شب تمام آرزوم می شه  
غمگینم  
مث اون قصه که توو صفحه ی اول تموم می شه  
درگیرم  
با این حسّی که شاید عشق باشه، شایدم درده!  
می میرم  
مث سربازی که دیگه به خونه برنمی گرده

منو توو خواب می بوسه  
کسی که مرد یا زن نیست  
نمی ترسه، که این احساس  
حدیثِ وصلتِ تن نیست



می دونه این همه دوری  
به معنای نبودن نیست  
پُر از آرامش و رنجه  
که در من هست و با من نیست

بیزارم  
از این شب‌هایی که با قرص‌ها تا صبح بیدارم  
شاید که  
به جادویی قدیمی توو چشای تو گرفتارم  
خورشیدم  
که عاشق می‌شه اما می‌ره تا مغرب که مجبوره  
بارونی  
مث چشم کسی که از رفیقش ماه‌ها دوره

منو توو خواب می‌بوسه  
کسی که مرد یا زن نیست  
نمی‌ترسه، که این احساس  
حدیثِ وصلتِ تن نیست  
می دونه این همه دوری  
به معنای نبودن نیست  
پُر از آرامش و رنجه  
که در من هست و با من نیست

می‌ترسم...

۷۲

از سقوط می‌ترسید  
از سکوت عاجز بود  
قورباغه می‌دانست  
رنگ ماه، قرمز بود!

قبل و بعد را می‌دید  
در جهنم «حالا»!  
هیچ‌کس نمی‌آمد  
هیچ‌وقت از آن بالا

آنچه هست و نیست به او  
حالت جنون می‌داد  
خواست تا که برگردد  
بر که بوی خون می‌داد



فصل جفت گیری بود  
بعدِ بلعِ چند مگس!  
خسته بود از همه چیز  
خسته بود از همه کس

خسته بود از بودن  
خسته بود از دیدن  
با شناسه‌ای فرضی  
صرفِ قورباغیدن!!

خسته بود از کلمه  
جمع دوست در تفریق  
قارقارِ چند کلاغ  
قورقورِ چند رفیق

زندگیش جریان داشت  
در سکوتِ بین دو حرف  
قله‌ای رها از هر...  
برف در ادامه‌ی برف

قورباغه یخ زده بود  
روی «قله‌ی اورست»  
قورباغه می‌دانست  
قورباغه می‌دانست...

۷۳

زل می‌زنم به آینه... می‌ترسم!  
این چهره، شکل واقعی من نیست  
این تخت، تخت ماست... ولی انگار  
آغوش تو شبیه به قبلاً نیست

زل می‌زنم به کاغذ و خودکارم  
باید که شعر تازه‌ای از غم گفت  
گفتی که شعر شاد بگو!! اما  
من به خودم دروغ نخواهم گفت

تنهایی زمین و زمان، جمع است  
در چشم‌های قهوه‌ای خیسم  
این درد را برای که باید گفت؟!  
این شعر را برای چه بنویسم؟!



این داستان خنده‌ی یک بچه  
با جیک جیک جوجه‌ی رنگی نیست  
آغاز قصه، چیز قشنگی نیست  
پایان قصه، چیز قشنگی نیست

این قصه‌ی شبانه‌ی بابا نیست  
با اینکه توش جنّ و پری دارد  
این قصه‌ی همیشگی درد است  
از درد، درد بیشتری دارد!!

این قصه‌ی من است که می‌خوانم  
با پنجره که بسته شده رویم  
جذاب نیست شرح جنون! اما  
من به خودم دروغ نمی‌گویم

زل می‌زنم به آینه‌ی غمگین  
با برق تیغ، در وسطِ دستم  
این شعر را برای خودم گفتم  
من، آخرین مخاطبِ من هستم!!

این شعر را که تلخ‌تر از تلخ است  
در چشم‌های گیج تو حل کردم  
گفتم: برو بخواب عزیز من!  
از پشتِ بالشی که بغل کردم

بگذار تا خراب شود این شعر  
با واژه‌ی غریبِ خودارضایی!  
من سال‌هاست مثل خودم هستم  
تنهام مثل واژه‌ی تنهایی...





۷۴

برمی‌گردم توو غبار  
سمت کوچه‌مون یه روز  
جلو چشمای منه  
عکس خونه‌مون هنوز

اما روح در به در  
می‌تونه کجا بره؟!  
نه امیدی به شبه  
نه کسی منتظره

مُرده گوشه‌ی قفس  
هر پرنده‌ی رها  
آدما عوض شدن  
مث اسم کوچه‌ها



همه جا سیا شده  
از خوشی نشونه نیست  
می شه برگردم ولی  
خونه دیگه خونه نیست

گفتن از اعماق درد  
بدترین رسواییه  
اولش تنهایی و  
آخرش تنهاییه

اونی که تنهام نداشت  
اشک بی دریغمه  
اون که اول دشنه زد  
آخرین رفیقمه!

خنده رو گردن زدن  
آدمای توی قاب  
قاتلای هم شدن  
عاشقای توو کتاب

همه جا سیا شده  
از خوشی نشونه نیست  
می شه برگردم ولی  
خونه دیگه خونه نیست

یک روز مست، عاشق رقصیدن، مهمان شب‌نشینی تو بودم  
یک روز لُخت، بر تُشکی ابری! معشوقه‌ی زمینی تو بودم

یا گندمی شدم وسط موهات یا در شرابِ خانگی‌ات انگور  
یا از بهشت رانده شدم تا تو یا سیبِ توی سینی تو بودم

وقتی که ترس داشتی و تردید، یک کوه تا که تکیه کنی بر آن  
یک عذرخواهِ دائماً آماده! مسؤولِ خشمگینی تو بودم

وقتی که شب، سیاهی ممتد بود... یا حالت از زمین و زمان بد بود  
کوبیده می‌شدم به در و دیوار، بشقاب‌های چینی تو بودم!

وقتی که دشمنم: تو! عزیزم: تو! چسبیده بودم از همه‌چیزم تو  
تاری سفید در وسط موهات یا خالِ روی بینی تو بودم



یک تکه نور توی شب قرمز، دست خدا و حادثه و سنتز!  
با اسم‌های مختلفی از هیچ، من در کتاب دینی تو بودم

احساس گریه در وسط لبخند، حسّ نیاز و منع شدن از قند  
تزریق می‌شدی به رگم هر روز، بیمار انسولینی تو بودم

یک شعر، فیلمنامه، ترانه، عکس... یک چیز بی‌مجرّ عصبانگر  
زل می‌زدم دقیق به سر تا پات! مسؤول بازبینی تو بودم

رؤیای گیر کرده ته کوزه یا یک فسیل داخل یک موزه  
یک خودکشی خسته‌ی هر روزه از لحظه‌ی جنینی تو بودم

۷۶

شعری مشترک با «فاطمه اختصاری»:

خسته‌ام، غم‌گینم، گریه‌تر از غم هستم  
برف می‌بارد و من توی جهنم هستم

اول اسم کسی یخ زده بر روی لبم  
برف می‌بارد و دنیام سیاه است، شبم!

نامه‌هایی که ندادم به خودم، در دستم  
برف می‌بارد و عمری ست زمستان هستم

صبر در باور من مرده اگر درد کم است  
شب بلند است، ولی طاقت این مرد کم است

دردها دارم و شاید که به درمان نرسد  
شب بلند است و قرار است به پایان نرسد



بعد تو گم شدم از خانه و دنیا گم شد  
رود سرگشته شدم، ساحل دریا گم شد

پنجره خسته شد از بازیِ بیهوده‌ی خود  
یک نفر با چمدان، آن‌ورِ درها گم شد

بعد تو شیشه‌ی مشروب بغل کرد مرا  
تا سحر، یکسره نوشید کسی تا گم شد

عشق چی بود؟ توهم زده بودم انگار!  
قرص را خوردم و امید به فردا گم شد

اشک من سیل شد و شُست جهان را شب و روز  
بویت از خاطره‌ی خانه نمی‌رفت هنوز

وصل می‌کرد کسی زندگی‌ام را به عقب  
خوابم آشفته‌ی چشمان تو می‌شد هر شب

در سرم گریه‌ی دلتنگ‌ترین آدم بود  
قرص می‌خوردم و بدجور تو را یادم بود...

خسته‌ام، غمگینم، گریه‌تر از دیروزم  
خانه سرد است و من از شدت تب می‌سوزم

برف می‌بارد و شب راه خودش را بلد است  
هر چه انکار کنم آخر این قصه بد است

مرد می‌میرد و شب، نامه‌رسان خواهد شد  
خانه‌ام سردترین جای جهان خواهد شد



عینکت مثل چشم‌هات ابری‌ست  
شیشه‌اش مثل آسمانِ کِدرِ است  
ساعت هشت شب اگر برسی  
یک نفر روی تخت، منتظر است

بغلش می‌کنی و می‌خوابی  
با تنی که همیشه تکراری‌ست  
توی حمام گریه خواهی کرد  
زندگی شکلی از خودآزاری‌ست

وسط آینه نگاهت به  
بدنی بی‌قواره می‌افتد  
حوله را می‌کشی بر اندامت  
نفسش به شماره می‌افتد



لحظه را داد می کشد از تو  
پوستت در میان خاموشی  
می روی در اتاق خواب خودت  
با تنفر لباس می پوشی

می روی توی هال و بر یک مبل  
می نشینی برای ویرانی  
بعد فنجان چای با سیگار  
مثل هر شب کتاب می خوانی

صبح بیدار می شوی از خواب  
وسط مبل و گیجی خانه  
هی صدا می زنی بی پاسخ  
رفته شاید بدون صبحانه

وسط قرص هات می گردی  
با نگاهی کلافه از سردرد  
پشت هم هی شماره می گیری  
او که ردّ تماس خواهد کرد

گوشی ات را به پرت می کوبی  
می نشینی جلوی تلویزیون  
بی توجه به هیچ برنامه  
در سرت راه می روی به جنون

بعد سیگار می کشی با بغض  
بعد سیگار می کشی با درد  
می روی توی آشپزخانه  
گوشت را تکه تکه خواهی کرد



بعد موزیک می‌گذاری تا  
وسط رقص و گریه می‌میری  
می‌روی پای گوشیِ تلفن  
با خشونت شماره می‌گیری

نه که دلتنگ باشی و عاشق  
به سرت می‌زند فقط گاهی!  
تو که می‌فهمی و نمی‌فهمی  
تو که می‌خواهی و نمی‌خواهی

قرص هی پشتِ قرص می‌بلعی  
همه‌چی توی خانه مغشوش است  
با تهوع شماره می‌گیری  
ظاهرا دستگاه خاموش است!

تن مهم نیست... واقعاً سخت است  
روح آدم پر از نیاز شود!  
می‌روی توی آشپزخانه  
تا مگر شیر گاز، باز شود

می‌روی روی مبل و می‌خوانی  
آخرین صفحه‌ی کتابت را  
گاز در متن خانه می‌پیچد  
تا بگیرد یواش، خوابت را

نه به سردرد فکر خواهی کرد  
نه به تنهایی اساطیری  
نه به فردی نیاز خواهی داشت  
تو همین جای شعر می‌میری...



عینکت مثل چشم‌هات ابری‌ست  
در تو آرامش است و لبخند است  
ساعت از هشت رد شده دیگر  
و مهم نیست ساعتت چند است...

## ۷۸

ستاره‌ها رو پس زدم  
شبو کشیدم توو رگم  
چشامو بستم رو به نور  
تا به خودم دروغ بگم

نوشتم از طلوع عشق  
اگرچه غرق دود بود  
سکوت کردم از صدا  
که آینه حسود بود

منم کسی که خونه‌شو  
به دیوها فروخته  
درون آتشی که نیست  
تمام عمر سوخته



باید که کاری بکنم  
باید که پا شم از خودم  
دوباره برگردم عقب  
به لحظه‌ی تولدم

زمستون خونه‌مونو  
بازم بهاری بکنم  
آخر این قصه منم  
باید که کاری بکنم



کسی که خنجرو زده  
به پشت اعتمادها  
منم کسی که عمرشو  
سپرده دست بادها

کسی که بی چراغ بود  
ولی به راه شک نکرد  
دلو زدش به گردباد  
به خودشم کمک نکرد

کجاست پنجره به صبح؟  
گرفته بوی شب، تنم  
بازی سایه بود و ترس  
همیشه بازنده منم

باید که کاری بکنم  
باید که پا شم از خودم  
دوباره برگردم عقب  
به لحظه‌ی تولدم

زمستون خونه‌مونو  
بازم بهاری بکنم  
آخر این قصه منم  
باید که کاری بکنم



۷۹

به نیستی نگاه کن، به هستها زمان بده  
به خویش مطمئن نباش، بیا و امتحان بده

ای پُر خشم و انتظار، ابر شو بر جهان بیار  
تکیه بکن به عشق یا دُور به عاشقان بده

ادامه شو درنگ را... بزن به خویش، سنگ را  
غلاف کن تفنگ را... امان بده! امان بده!

خسته نشو ز صبرها، اگرچه پشت ابرها  
بی طرفانه نور را به ساحت جهان بده

ای پُر حرفِ ما و من، رها شو از حصار تن  
برای عشق زنده باش، برای عشق جان بده



کنار این ترانه باش، دوباره عاشقانه باش  
بگیر دست‌هام را، به دست من توان بده

ز لحظه‌ی تولدم، ندیده عاشقت شدم  
بگرد توی آینه، مرا به من نشان بده



۸۰

ننوشتم از آدمی که نبود  
از پناهی که نیست در باران  
ننوشتم از آنچه در من مُرد  
موقعِ لمسِ خنجرِ یاران

ننوشتم از آخرین حشره  
در گلی گوشتخوار، زندانی!  
غم و شادیِ کارگردان‌ها  
وقتِ ضبطِ سکانسِ پایانی

ننوشتم از آسمان در دود  
ترسِ خورشیدِ پیر، آن گوشه  
شوق و تشویشِ کارمند جوان  
توی یک برگه، داخلِ پوشه!



ننوشتم از ایکس در ایگرگ  
حسّ دیفرانسیل به انتگرال  
از تو را در کلاس، دید زدن!  
فکر کردن به چیزهای محال

ننوشتم از انفرادی پیر  
خواندن یک نوشته بر دیوار  
آخرین بوسه، موقع تبعید  
آخرین عکس، آخرین دیدار

ننوشتم از آب و سرگیجه  
شستن زندگیم با وایتکس  
خفگی تو توی قاعده‌ها  
خفگی من و نیاز به سکس

ننوشتم از اینکه خواهم مُرد  
مثل گل توی باد، خیلی زود!  
ننوشتم که آخرش هیچ است  
از امیدی که هیچ‌وقت نبود

ننوشتم از اولین عصیان  
آنچه بر روزگار آدم رفت  
ننوشتم از آینه که شکست  
چهره‌ام به‌مرور یادم رفت

ننوشتم از آخرین عصیان  
نقش فرضیده‌ی مقاله شده!  
ننوشتم از آنچه باید گفت  
توی یک کاغذِ مچاله شده



رفتم و توی خانه خوابیدم  
قرص خوردم، دوباره خوابیدم  
گریه کردم، دوباره خوابیدم  
خواب دیدم، دوباره خوابیدم  
خواب ماندم، دوباره خوابیدم  
خواب بودم، دوباره خوابیدم  
هیچ فرقی نداشت... باور کن!

## ۸۱

با من قدم می‌زد زنی در برف، در باران  
یا «در حیاتِ کوچکِ پاییز در زندان»\*

در کافه‌ها، در جشن‌ها، در سوگواری‌ها  
تا آخرین شلیکِ شب، سمتِ فراری‌ها!

در فیلم دیدن، چیپس خوردن، کودکی کردن  
از ترس و لذت در کبودی‌های بر گردن

در گریه‌ی خاموش من بر زیرسیگاری  
از شیطنت در بچگی‌ها کنجِ انباری

در اولین نقاشی‌ام بر روی کاغذ: تو!  
در گریه قبل از سکس، بعد از سکس، بعد از تو

---

\* نام مجموعه شعری از مهدی اخوان ثالث



در رابطه با توپ‌ها، با تیر دروازه  
تا خستگی محض از هر آدم تازه

خشم معلّم از نگاه بچه‌ای ساکت  
در گشتن از صبح تا شب، توی اینترنت

در ساندویچی‌های پایین شهر در کالباس!  
در هر خداحافظ‌ترین با بدترین احساس

در طول سرماخوردگی در سرفه‌ی یکریز  
در قتل عام باغ‌ها در آخرین پاییز

در شعر خواندن توی گوشت، موقع مستی  
حس کردنت از دورها در هر کجا هستی

با خاطرات داخل حمام، ور رفتن  
در بُردن پیراهنت وقت سفر رفتن

در گوش دادن به نصیحت‌های دکترها  
دلشوره‌ام از بدترین شکل تصوّرها

در کوچه‌ها پرسه زدن در جمعه‌ی دلگیر  
در قرص خوردن، قرص خوردن‌های بی‌تأثیر

در دیدن نوعی سیاهی در سفیدی‌ها  
در بحث‌های فلسفی، در ناامیدی‌ها

در مرده باد و زنده باد و تیر و اشک‌آور  
دیوانگی تا ابد از گریه‌ی مادر

حسّ بلوغِ لعنتی در بو و مو و پوست!  
در مدرسه در راز گفتن‌ها برای دوست

در شک به تو، حسّ حسودی داخل مغزم  
در یک پتو که زیر آن آرام می‌لغزم

در نامه دادن‌هایمان در کوچه‌ای بن‌بست  
تا اعتماد واقعی در گرمی یک دست

در لذّت از اصوات عاصی در صدای تو  
در یک پیامِ «دوستت دارم» برای تو

سرگیجه و ترس از سقوطِ گیج از یک پل  
در یک فراموشیِ لذّت‌بخش با الکل

در درد دل کردن، شبانه با عروسک‌ها  
از عاشقیّت با تو بعد از آخرین شک‌ها

در کادوی ارزان‌ما: عطری بدون مارک  
در زل زدن به چشم‌هایی مضطرب در پارک

در گریه کردن توی مسجد با عزاداران  
در بستنی خوردن میان برف یا باران

در شرط‌بندی بر سر هر چیز با خنده  
با یک زنِ زن! از گذشته تا به آینده

با قرن‌ها دیوانگی در لحظه‌ی فریاد  
با یک زنِ اسطوره‌ای کاملاً آزاد



یک زن که غرق عاطفه، سرشار از کینه‌ست!  
یک زن که پیش من نشسته، توی آینه‌ست

یک زن که دارد می‌مکد خون مرا از من  
یک زن برای زندگی را واقعا کردن!

یک زن که عمری از ازل تا به عدم دارد  
او که بخوایم یا نخواستیم! دوستم دارد

یک زن: «اَبَرانسان» در اندیشه‌ی «نیچه»  
یک زن که می‌داند که این ابیات یعنی چه!

یک زن، بدون اسم! تنها اسم او «زن» بود  
از ابتدا تا آخر تاریخ، با من بود

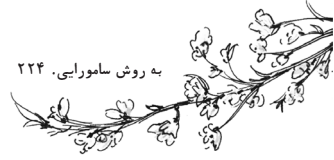
او که همیشه سرنوشتم را رقم می‌زد  
با من قدم می‌زد، قدم می‌زد، قدم می‌زد...

## ۸۲

نشسته یک نفر  
کنار قرص‌های  
بگیر دستشو  
صداش کن یواش

سکوت می‌کنه  
سکوتش از غمه  
صداش کن یواش  
صدات مرهمه

دلش به این خوشه  
که شاعرِ توئه  
تموم شعرهای  
به خاطر توئه



چَقْدَرِ زَنَدِگِیَش  
سیاه و بیخوده!  
دلش به این خوشه  
که عاشقت شده

به چن تا خاطره  
دلش به این خوشه  
ولی داره بازم  
خودش رو می گُشه

نذار که حس کنه  
غم شکستشو  
صداش کن یواش  
بگیر دستشو

بخند لعنتی!  
توو این شبِ دراز  
بخند لعنتی  
بذار بخنده باز

نه تیغ چاره شه  
نه قرص صورتی  
بخند لعنتی  
بخند لعنتی...



## ۸۳

تمام شب عصبی بود... اسب... بی... بودن...  
به کوب داد به دیوار، ظرف شامش را  
نگاه کرد به جام شراب... گفت: سلام!  
جواب داد خودش، آخرین سلامش را

شبیه اسب که رم کرده قبل یک مانع  
که پوزخند شده روبروی پیروزی  
شبیه تنهایی‌های چندمجهولی  
غریبه، توی کلاسِ سوادآموزی!

تمام شب عصبی بود... توی تلویزیون  
کسی یواش به او گفت: زندگی زیباست!  
سری به تأیید آورد ظاهراً پایین  
بله! چه جای قشنگی برای احمق‌هاست!!



نگاه کرد به آئینه و نوشت: «چرا؟!»  
نگاه کرد به شب... قرص خواب را برداشت  
دو تا دو تا می بلعید قرص هایش را  
نوشت «بودن» و لیوان آب را برداشت

به گیج بوگ در از بنگ تا ججا برآمد!!  
سرش به در به در از بس که چشم را که نبست  
که فعل را گم گم گم به قم به رم می دَرَد  
به زحمت از شده در زیر آب دوش نشست

سرش به آب یخ خیس بهتر از قبلاً  
تنش جنون به سرکوب رفته در حمام  
لگد به هر در و دیوار زد... و جیغ کشید  
دلش رهایی می خواست اسب نا آرام

دلش بغل تر می خواست از خودش، از هیچ  
به دست هایش زل زد... چَقْدَر کوچک بود!  
عروسکش را برداشت روی سینه فشرد  
رها تر از عدد و سن، هنوز کودک بود

میان تلویزیون قاه قاه می خندید  
کسی که در سر او بود کل این کابوس  
گرفت چکش را و به جان او افتاد  
تمام شب می چرخید در سرش معکوس

تمام شب می چرخید اسب بازنده  
به خنده های تماشاچیان تکراری  
تمام شب می چرخید گیج و رقص کنان  
دچار بود به درک جهان، به بیداری



تمام شب عصبی بود... گوسفند شمرد  
تمام شب به خودش گفت: شب نمی ماند  
عروسکش را برداشت، دخترش را هم  
و بعد رفت...  
کجا؟!  
هیچ کس نمی داند...



## ۸۴

دیوانه‌ایم... مثل دو تا بمب ساعتی  
از انفجار گفت به من، دست روی نبض  
بوسیدمت جلوی همه در پیاده‌رو  
خوابیدمت جلوی همه در فضای سبز!

با سوسک‌ها رفیقی از این شام ناتمام  
زل می‌زنم به مزرعه در چشم یک ملخ  
دیوانه‌ایم! لخت‌تر از پوست... لخت‌تر!  
حمام می‌کنیم به هم، زیر آب یخ

دیوانه‌ایم... داغی سیگار روی پوست  
دیوانه‌ایم... الکلی مخلوط با «سن‌ایچ»  
بگذار تا که کل جهان دشمنم شوند  
غیر از تو هیچ چیز مهم نیست... هیچ... هیچ...

در جمله‌ای که فاعل و مفعول مسخره‌ست  
در خانه‌ای رها شده از مرد یا که زن  
دست مرا ببند به این تختِ جیر جیر  
پای مرا به لحظه‌ی دیوانه‌ات شدن

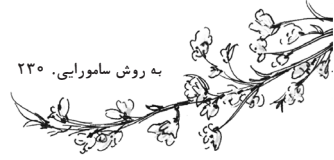
دیوانگی بزرگ‌تر از مالکیت است  
آنقدر در من است که رفتن نمی‌شود!  
با هر که باش... عاشقِ من بوده‌ای و هست  
با هر که باش... باش‌تر از من! نمی‌شود

سرعت گرفته‌ایم در این کوچه‌های تنگ  
مستیم از صدای هم و آب‌معدنی!!  
بیدار می‌شوند تمام جهانیان  
از جیغ ما بدون کمر بند ایمنی

دیوانه‌ایم مثل کبودیِ گردنت  
دیوانه‌ایم مثل لبم در میان خون  
در بسته‌های قرصِ نخورده نِشسته‌ایم  
با عقل می‌رویم به هم تا تهِ جنون

یک روز می‌رسد که بریزیم توی شهر  
با بوسه‌های داغ به هر چشمِ خیس که...  
شهر از صدای خنده‌ی دیوانه پُر شود  
چاقو شویم در شکم هر پلیس که...

دیوانه‌ایم در وسط شعر و داستان  
دیوانه‌ایم داخل هر فیلم... توی عکس  
دیوانه‌ایم بعد هر آهنگ لعنتی  
و گریه می‌کنیم دوتایی بدون مکث



در انتظار لحظه‌ی تَرکیدنیم ما!  
دیوانه‌ایم... مثل دو تا بمب ساعتی  
ستارخان، بهارستان یا ولی عصر  
آزادی، انقلاب، ونک یا شریعتی!

بی حرکتیم... زل زده در چشم‌های هم  
تا بوسه‌ای که حالمون را عوض کند  
دیوانه‌ایم... عاشق هر کس که عاشق است!  
شاید که عشق، شکل جهان را عوض کند

## ۸۵

بغلم کن توو این شبِ برفی  
خسته از انتظار، گریه نکن  
بوسه‌ها ت داغِ ظهرِ مرداده!  
مَث ابر بهارِ گریه نکن

بغلم کن توو این شبِ برفی  
خستگیتو بذار توو دستم  
به تنم تکیه کن که حس بکنم  
مَث یه کوه، پشت تو هستم

خسته‌ای و دلت سفر می‌خواد  
می‌خونی توو چشاش: موافقته!  
مرد تو، هیچ‌جور کامل نیست  
اما دیوونه‌وار عاشقته



معنی گریه‌ها تو می‌فهمه  
همه‌ی رازها تو می‌دونه  
می‌تونه اون چشای غمگینو  
توی هر حالتی بخندونه



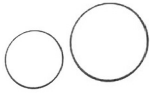
بغلم کن توو این شب برفی  
موها تو باز کن، به باد بره!  
ما دو دیوونه‌ی همیشگی و  
جاده مثل همیشه منتظره

بغلم کن توو این شب برفی  
که خودش رو به شیشه می‌کوبه  
بذار این جاده تا همیشه بره  
با تو هر جای این جهان خوبه

خسته‌ای و دلت سفر می‌خواد  
می‌خونی توو چشاش: موافقته!  
مرد تو، هیچ‌جور کامل نیست  
اما دیوونه‌وار عاشقته

معنی گریه‌ها تو می‌فهمه  
همه‌ی رازها تو می‌دونه  
می‌تونه اون چشای غمگینو  
توی هر حالتی بخندونه





دلخسته از زمین و زمان شاید  
تنهاتر از تمام جهان شاید

یک بی دلیل واقعاً افتاده!  
در قلب مادری نگران شاید

در انتظار نامه‌ی برگشتی  
تأخیرهای نامه‌رسان شاید

شمشیرِ پیرِ زنگ‌زده در خاک  
یا شوقِ تیرِ توی کمان شاید

یک زن جلوی پنجره با سیگار  
مردی کنار یک چمدان شاید



یک بحث فلسفی وسطِ کافه  
یک بچه غرقِ حسرتِ نان شاید

تکیه به یک خدای بدون اسم  
دلشوره با صدای اذان شاید

نوستالژیِ وطن، وسطِ تقویم  
نسبیتِ زمان و مکان شاید

شک موقع جدا شدنِ یک دست  
قبل از یکی شدن، هیجان شاید

تاریخ دردناک هزاران مرد  
تاریخ دردناک زنان شاید

یک بسته قرص خسته از این تکرار  
یک تیغ نصفه داخلِ وان شاید

در کوچه‌ای به وسعتِ تاریکی  
آوازهای چند جوان شاید

یک روز توی پارک‌تر از تردید  
بر شانه‌هام گریه‌کنان شاید

در لب به لب شدن لب یک صخره  
یک اتفاق توی زبان شاید

کشتی شکسته داخل یک طوفان  
آوازهای یک ملوان شاید

در مترویی شلوغ‌تر از تاریخ  
لمسی میان چند تکان شاید

یک در به سمت هیچ‌تر از این هیچ  
یک مکث... قبل هر ضربان شاید

از بچگی، جویدنِ یک رؤیا  
یک بسته‌ی خروس‌نشان شاید

یک پیک‌تر اضافه‌تر از هر شب  
دنیای خوبِ در دَوَرانِ شاید

یک ترس که نباید و باید گفت  
گفتن، بدون حرف و بیان شاید

موهای ریخته همه‌جا با درد  
تسلیمِ وحشیِ سرطانِ شاید

گریه کنار این همه خوشبختی!  
با بادهای مرثیه‌خوانِ شاید

دلخوش به چیزِ خوب‌ترِ فرضی  
امیدهای پشتِ همان «شاید»

با زجر این جهنمِ تکراری  
دلخوش به روزهای فلان! شاید

من می‌روم بمیرم از این قصّه  
شاید برای هر دُویمان... شاید...



## ۸۷

با چشم‌هایی بی‌رمق  
با سینه‌ای افروخته  
گشتم به دنبال خودم  
در خانه‌هایی سوخته

درهای بسته رو به من  
با هیچ رمزی و نشد  
آن من که از من داشتم  
در هیچ‌جا پیدا نشد

گم کرده بودم ماه را  
آن خانه‌ی دلخواه را  
حتی مسیر راه را  
تا اینکه تو پیدا شدی

آینه‌ی مردم شدم  
بازیچه‌ی گندم شدم  
هر روز در خود گم شدم  
تا اینکه تو پیدا شدی

ای حسّ عشق و اعتماد  
در بوسه‌ی روز نخست  
ای اولین ایمان من  
ای آخرین حرف درست

بعد از تو هرچه گریه بود  
یک روز با خود باد برد  
بر شانه‌هایت می‌شود  
این شهر را از یاد برد

گم کرده بودم ماه را  
آن خانه‌ی دلخواه را  
حتّی مسیر راه را  
تا اینکه تو پیدا شدی

آینه‌ی مردم شدم  
بازیچه‌ی گندم شدم  
هر روز در خود گم شدم  
تا اینکه تو پیدا شدی

امروز پیش آینه  
هر جور بنشینم، تویی!  
من کیستم؟ من نیستم...  
آنچه که می‌بینم تویی!



## ۸۸

جای مورچه‌ها را در متن عوض می‌کند  
شن‌های بیابان را  
موهای سفید مادرم را  
حتی برگ‌های سوزنی درخت کاج را  
تصویر ثابت است  
تصویر، دیوانه‌وار ثابت است  
کل از جزء پیروی نمی‌کند  
هیچ چیز از هیچ چیز پیروی نمی‌کند  
پسرم  
چوب‌های اسکی‌اش را عوض می‌کند  
دخترم  
مدرسه‌اش را  
زنم  
لباس زیرش را

من  
زبانم را  
اما چیزی عوض نمی‌شود  
دلتنگی  
آویزان می‌شود  
از چوب‌های پوسیده‌ی اسکی  
می‌نشینند  
روی صندلی‌های خیسِ مدرسه  
قایم می‌شود  
پشت سوتینی سیاه  
دلتنگی  
به تمام زبان‌ها  
دیوانه‌وار، دلتنگی است  
اما کسی هنوز عوض می‌کند  
جای چیزها و آدم‌ها را  
جای کلمات را



## ۸۹

او یک ستاره‌ی عوضی بوده، این کهکشان مسخره جایش نیست  
از نور دادنِ الکی خسته‌ست، راهی به‌غیر مرگ برایش نیست

دلخوش به چیزهای غم‌انگیزی‌ست: خوابی که هیچ‌وقت نخواهد دید  
روزی که هیچ‌وقت نمی‌آید، اسمی که توی خاطره‌هایش نیست

او زخم‌های رو به درون دارد، لبخندهاش رنگ جنون دارد  
با اینکه عشق توی نگاهش نیست... با اینکه بغض، توی صدایش نیست...

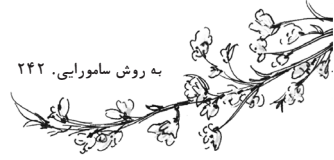
او یک ستاره‌ی عوضی بوده محصول انفجارِ اتم‌هایش  
مخلوقِ هیچ‌چیز نخواهد بود، آینده‌اش به تخمِ خدایش نیست!!

او یک ستاره‌ی عوضی بوده... مشغول سوختن، همه‌ی تاریخ!  
تکرار می‌شود به خودش هر روز، تغییر توی آب‌وهوایش نیست



او یک ستاره‌ی عوضی بوده، در حال اعتراض به دنیایش  
زندانی است در دلِ تنهاییش، زنجیر و بند اگرچه به پایش نیست

او یک ستاره‌ی عوضی بوده که سال‌هاست مرده، ولی نورش  
در آسمان مسخره پابر جاست... و هیچ‌کس به فکر عزایش نیست...



۹۰

پشت سر آتیشه و دود  
خاطراتِ رفته از دست  
رو برو گم شده توو مه  
وسطِ کوچه‌ی بن‌بست

سفرِ بدون مقصد  
چمدونِ پُر خالی!  
آرزوی با تو بودن  
توو یه دنیای خیالی

پرسه توو شبای غربت  
تک و تنها توو خیابون  
فکر چشمت قبل هر خواب  
یاد دستات زیر بارون

ای امید زنده موندن  
توو روزای غیرممکن  
«ای به داد من رسیده  
یاور همیشه مؤمن»

روز و شب نوشتن از هیچ  
زل زدن به سقف خونه  
نصف شبها گریه کردن  
با یه شعر عاشقونه

توو تن داغ برهنه  
واسه غربتم وطن باش!  
ای سراسر ناامیدی  
آخرین امید من باش

با تمام خستگی هات  
خستگی هامو بغل کن  
یه سؤال بی جوابم  
منو توی گریه حل کن

ای امید زنده موندن  
توو روزای غیرممکن  
«ای به داد من رسیده  
یاور همیشه مؤمن»\*



مورچه‌ای که نمی‌ایستد  
مورچه‌ای که ناامید نمی‌شود  
مورچه‌ای که دانه‌ی سنگین را رها نمی‌کند  
فرق‌های زیادی دارد  
مثلاً یک قدم آن طرف‌تر زیر پا له خواهد شد!  
مثلاً چند ثانیه بیشتر دانه را به دوش خواهد کشید!  
مثلاً...  
مردی به دختری در آن سوی کره‌ی زمین فکر می‌کند  
یا شاید به پسری  
یا شاید به جنسی یا بی‌جنسی دیگر  
در تختی در اتاقی در خانه‌ای در شهری در کشوری در قاره‌ای در سیاره‌ای در  
کهکشانی...  
مهم ارضا شدن است  
حتّی اگر به دوناتِ کِرمدارِ مشهد فکر کنی

که «آستان قدس» تولید می‌کرد  
که نقاره و ماست و آهو و کبوتر و نان و معجزه هم تولید می‌کند  
مهم تصوّرانی است که می‌چینی کنار تخت  
کنار کتاب‌های شعرت که بشود  
کنار بیسکویت نیم‌خورده که بشود  
کنار قرص‌های دیوانگی که بشود  
کنار که بشود  
که بشود  
ود  
د  
قبل از آنکه کفشی زیر پا لهت کند  
مثل مورچه‌ای  
که تصمیم گرفت سر جایش بایستد  
و حمام آفتاب بگیرد!



۹۲

بی حادثه می‌گیریم  
بی عاطفه می‌بوسم  
کابوس نمی‌بینم  
من معنی کابوسم

غمگینی و خاموشی  
خاموشی و غمگینی  
جز درد نمی‌فهمی  
جز هیچ نمی‌بینی

کوهی که پناهم بود  
در خواب به راه افتاد  
خورشید طلایی‌رنگ  
به روز سیاه افتاد

فریادِ بلندِ عشق  
قایم شده در مشتت  
دستی که توو دستت بود  
خنجر زده بر پشتت

معنای گناهم نیست  
این پیرهنِ خونی  
قربانیِ خود بودن  
غمگینه! تو می‌دونی!

غمگینه که چشم‌امون  
محکوم به شب باشه  
این ساعتِ دیواری  
از عشق، عقب باشه

ما هر دو پر از رؤیا  
ما هر دو پُر از دردیم  
خسته شدم از بن‌بست  
ای کاش که برگردیم

ای کاش که برگرده  
هر صفحه از این تقویم  
من باشم و تو تنها  
ای کاش که برگردیم...



## ۹۳

برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل  
برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل  
برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل  
برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل  
برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل  
برف، دیوار، تخت، گریه، موبایل...



صبح، بیداری بدون امید  
عصر، اندوه بی‌نهایت من  
همه‌ی صفحه‌هاش مثل همند  
دفترِ خاطراتِ غربتِ من



۹۴

فشارم بده  
بچسبان به دیوارهایی از اندوه و شک  
که با استخوان‌های ما ساختند  
لبم را بِمَک!

فشارم بده  
بچسبان به تختی  
که از نیمه‌اش مرزها رد شدند  
سراسر غریزه  
بدون کلیشه  
به چشمان من زل بزن ای رفیق همیشه!  
اگر دوستان بد شدند



فشارم بده  
بچسبان به متن خیابان  
که خونی ست  
کبودم کن از بوسه و ردّ دندان  
یکی شو به ابعاد من باز پنجه به پنجه  
مرا غرق در اشکِ خوشحالی ام کن  
مرا خالی ام کن  
از این زل زدن های دائم به کابوس زندان  
از آن خاطرات شکنجه  
از این حسّ پنهان  
که نه می توانم بگویم، نه اینکه نگویم

فشارم بده  
بچسبان به این مبیل که روی آن فیلم دیدیم  
به آن صندلی که تو رویش نشست و تا نیمه شب شعر خواندی  
به این فرش کهنه  
که پاهای مست من و تو بر آن رقص کردند  
نفس هات را جیغ کن از سکوت تن من  
بچسبان خودت را به پیراهن من  
پُر از خون شو از فرط بوسیدن من

فشارم بده  
بچسبان، بچسبان به آغاز تاریخ  
که ما عاشق هم شدیم  
بچسبان و جان دوباره  
به خاکستر خاطراتم بده  
از این روزهایی که تکرار تقویم هستند در متنِ عادت  
از این قرص هایی که هر هشت ساعت  
که هر هشت ساعت

از این با هر آهنگ بر شانه‌ی بی‌کسی گریه کردن  
از این توی مترو، اتوبوس یا تاکسی گریه کردن  
از این ماسک بر صورتم: عکس لبخند!  
از این دوستانی که هستند!!  
از این بند  
نجاتم بده  
فشارم بده  
بچسبان...



セイエド マハデイ ムサヴィ

武士のやり方で

